

نبض عشق

Elnaz.A



به نام خدا

با سر و صدای مانی که بلند میگفت :ای نا آرام ، دریا خروشان است بلند شو ، ای ناخدای کشتی نکند از کشتی بیفتی، یالا پاشو دیگه.

من دیگه لجم در اومد و با بالشم زدم تو سرش که مانی افتاد و من با یه لبخند باز دراز کشیدم. بعد چند دقیقه فکر کردم چرا مانی دیگه صدام نمیکنه اون که ول کن نیست. وقتی از تخت اومدم پایین دیدم روی زمین ولو شده ، همون جا خشکم زد .

اشکم سرازیر شد رفتم تکونش دادم : مانی . مانی . مانی بلند شو . چت شد؟

دیدم بلند همیشه تا میخواستم برم مادر را صدا کنم یک دفعه مانی دستامو گرفت و با خنده گفت : آرام جان بلند میشم ولی قول بده امشب بیایو بهم لالایی بگی.

من همون جا خشکم زد همون طور داشتم نگاش میکردم. گفت: برم، برم یکی رو صدا کنم بیاد این مجسمه رو برداره بیره هزاره وسط هال . که حداقل ازش استفاده کنیم .

من که خیلی از دستش ناراحت بودم، با صدای بلند میلاد و صدا کردم . که یکدفعه مادر و میلاد اومدن اتاقم . منم همه ء جریان و تند تند تعریف کردم. مانی هم داشت برای خودش مسخره بازی در میاورد . که میلاد با صدای بلند گفت : بس کن مانی.

مانی یک سال از میلاد کوچک تر بود و از میلاد کمی حساب می برد. مانی که از شوخی دست بردار نبود قیافه و خودش رو به ناراحتی زد و گفت : قهر قهر قهر . و از در اتاق بیرون رفت. میلاد و مادرم پایین رفتن. منم آماده شدمو رفتم آشپزخونه که دیدم سر میز صبحانه میلاد و مانی دارن با هم شوخی میکنند . من رفتم پیش میلاد نشستم . مادر و پدر هم آمدند. افسانه هم که صبحانه و خودش رو خورده بود و رفته بود پارک. افسانه اکثر جمعه ها میرفت پارک و نقاشی میکرد. و گفته بود بعد کارش هم میروم خانه عمو محمد. داشتم برای خودم لقمه میگرفتم که مانی برام یه لقمه درست کرد و گفت : آوام جان آشتی آشتی . من که از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود خندیدمو دهنمو باز کردم تا لقمه و مانی رو بخورم. وقتی آورد جلو تا خواستم بخورم سری دستشو عقب کشید و گذاشت دهن خودش که من گفتم : خیلی بدی و از سر میز بلند شدم. و رفتم سر تلویزیون که مانی اومد و گفت : خانوم دلیری امروز کلاس داریم جمعه هست مگه فراموش کردید. سر ساعت تشریف بیارید. من رومو ازش برگردوندم که گفت : خواهر جون ایشالا من پیش مرگت بشم پاشو دیگه. بعد اضافه کرد حالا ببخش. گفتم : خیلی بدی ولی بریم. خونه و ما از یه باغ تشکیل شده بود و یه ساختمان نسبتا بزرگ که توی باغ یه آلاچیق بسیار زیبا داشتیم. پدر معمار خوبی بود . خواهرم آزاده بعد گرفتن دیپلم ازدواج کرد و بعد ازدواج هم درسشو ادامه داد و مدرکشو گرفت. و یه دخترزیبای 4 ساله و دوست داشتنی داشت. و افسانه هم که دو سال از من بزرگتر بود

و نقاشی را خیلی دوست داشت. و نقاش ماهری بود. خودم هم بعد دیپلم در کنکور شرکت نکردم. میلاد هم یه کافه شاپ خیلی شیک داشت و مانی هم کار چوب میکرد. از منبت و معرق گرفته تا هر چی مربوط به چوب میشه. روزای جمعه و یا روزایی که بیکار باشم به من هم یاد میداد. که من حدود یک سال و نیم داشتم آموزش میدیدم. که خودم استاد شده بودم.

میلاد با دوستاش قرار کوه گذاشته بود. من و مانی هم بعد از کار در کارگاه رفتیم تو باغ تا والیبال بازی کنیم. نزدیک دو ساعت بازی کردیم که مادر صدا زد و گفت: بچه ها ناهار آمادس بیاید دیگه. پدرتون گرسنه هست. ما هم بلافاصله رفتیم تا غذا بخوریم. موقع ناهارم با شوخی های مانی غذا رو به اتمام رسوندیم. که مادر گفت امشب شام خونه آ آزاده هستیم. من و پدر مشغول بازی شطرنج بودیم و مانی هم در اتاقش مشغول نوار گوش دادن و مادر هم در حال تمیز کردن خانه. که مادر بلند داد زد که مانی بشنوه. مانی بس کن دیگه سرم رفت. تا چند ساعتی به همین منوال گذشت که ساعت 7 شد و همه در حال آماده شدن برای رفتن بودیم. که موقع رفتن پدر گفت: پس میلاد چی اون که اطلاع نداره من میمونم بعد با آژانس میایم شما با ماشین برید. مادر با کمی فکر و دلخوری گفت باشه ولی زود بیاید اگه میلاد نیومد تو بیا اون کلید داره. و ما رفتیم. مانی ماشین رو روشن کرد و به مادر گفت: ماما جان ببینید من چه بچه خوبی هستم من که بدون شما جایی نمیروم.

مادر چپ چپ نگاهش کرد و گفت : پس یادت نیست دوشنبه پیش رفتی شمال و دو روزی موندی مانی خان .

مانی : نه که من عزیزم واسه همونه. خودتون دیدید که من نمیخواستم برم. پسر عمه ها گفتند اگه تو نیای ما هم نمیریم واسه همون من رفتم. مادر هم به چشم غره بهش رفت که مانی و منو بخنده انداخت. خونه آ آزاده هم یک ربعی فاصله داشت . از سر خیابون اولی که رد شدیم مانی با سرعت پیچید تو خیابون دوم که من گفتم مانی آهسته تر . مانی به چشم گفت و پاشو رو گاز گذاشت. مادر که خیلی عصبانی شده بود سر مانی داد زد و گفت مانی بس میکنی یا نه. مانی که دید مادر عصبانی شده سرعتو کم کرد. ساعت 8 شب بود که رسیدیم . و رفتیم سمت در ساختمون. زنگ زدیم که آقا سینا با گفتن بله بفرمایید ما رو به داخل دعوت کرد. من که زودتر از پله ها بالا رفتم و به طبقه سوم رسیدم . در رو زدم که پرک در رو برام باز کرد و با سلام خاله خوشامد گفت . من هم پرک رو در اغوش کشیدم و با شکلاتی که تهیه کرده بودم خوشحالش کردم. رفتم داخل و با آقا سینا سلام کردم و با آزاده روبوسی . مادر و مانی هم آمدند و با استقبالی گرم رو به رو شدن و بعد از کمی صحبت میلاد و پدر هم اومدن . میلاد از رفتن به کوه خیلی تعریف میکرد و اقا سینا از مغازه اش . آقا یه بوتیک لباس تو بهترین پاساژ داشت. پرک هم با شیرین زبونیش واسه ما سخنرانی میکرد. میلاد که خیلی بچه دوست بود پرک رو خیلی دوس داشت. اما مانی علاقه ای به بچه کوچیک

نداشت. بعد از شام آقا سینا رو کرد به من و گفت : امسال چرا خودتو برای کنکور آماده نکردی؟ گفتم : نخواستم شرکت کنم و دلیل قانع کننده ای نداشتم. میلاد : یک سال استراحت . پدر اضافه کرد : با این کارش یک سال از زندگی عقب می مونه . که دیگه بحث عوض شد . و رسید به ماه عید. ما همیشه چند روز بعد از سال تحویل عازم مشهد مقدس می شدیم . هم برای زیارت و هم برای اینکه با فامیل دیدار تازه کنیم. پدر و مادر مادریم و خالم ساکن مشهد بودند. امسال هم آزاده و آقا سینا گفتند که شاید در جمعشان نباشند و به خانه پدر و مادر آقا سینا که در شمال هست بروند . ساعت که 12 را نشان می داد که ما عازم رفتن شدیم که پرک گفت : مامانی بمونید دیگه . مادر : عزیز جون ما میریم . فردا به بابات بگو تو رو بیاره خونهء ما . پرک : باشه من فردا میام و بعد رو کرد به من و گفت : خاله آرام تو بمون، اگه بمونی تمام عروسکامو میدم بهت . که مانی از فرصت استفاده کرد و گفت : آره آرام بمون که امشبو با عروسکا راحت بخوابی . بعد به پرک گفت : پرک خانم لطف کردی آرامو نگه داشتی آخه نه که عروسک نداره شبا بزور میخوابه. همه بخنده افتاده بودند. منم مانیو چپ چپ نگاه کردم و به پرک گفتم : پرک جان من میرم ولی فردا منتظرت هستم. پرک و بوسیدمو همه خدافظی کردیم. موقع برگشت پدر رانندگی کرد که من در ماشین به خواب رفتم. وقتی رسیدیم مانی تکونم دادو گفت : پاشو آرام . یه امشبو میخواستی لالایی بگی پاشو دیگه . من که خیلی خسته بودم پیاده شدم و داخل حیاط شدم که میلاد هم پشت سرم

بود که یکدفعه جلوی خودمو ندیدم و خوردم زمین. میلاد اومد سریع من و بلند کرد و گفت چی شد آرام چیزیت شد؟ پدر مادر هم اومدن پیشم که گفتم چیزیم نشده مچ پام تیر میکشه که میلاد منو بغل کرد و منو به خونه برد و روی کاناپه گذاشت و همین جورداشتن به مانی غر میزدند که چرا مواظب من نبوده اون که دید من خواب آلودم. بلاخره همه بلند شدیم و رفتیم اتاقهامون مادر همراهم اومد و بعد از مطمئن شدن حالم رفت. چند دقیقه بعد که تازه چشم داشت گرم میشد مانی اومد تو اتاق و فکر کرد من خوابم پیشونیم رو بوسید و رفت. صبح دیر وقت پاشدم و به طبقه پایین رفتم. مادر برای خرید بیرون رفته بود پدر هم در حال رفتن بود؛ از پام پرسید که گفتم خوبه خوبه . از پدر پرسیدم میلاد و مانی کجا هستن. پدر گفت : ساعت خواب، میلاد رفته کافه، مانی هم رفته تا دکوریهایش رو بذاره مغازه دوستش. پدر خدافظی کرد و رفت . من هم از فرصت استفاده کردم و خونه را مرتب کردم. پاییز بود و هوا کمی سردمادر اومد و داشت تدارک نهار رو میدید. و من هم در حال تلویزیون نگاه کردن بودم. که تلفن به صدا در اومد. افسانه بود که گفت : سلام آرام حالت چطوره؟ آیناز نداشت من پیام. الانم با آیناز میخوایم نهار بریم خونه، عمو هوشنگ، آفتاب زنگ زد و مارو دعوت کرد. به مادر بگو اگه اجازه میده برم اگه نه پیام خونه. من به مادر گفتم که مادر گفت بعد از نهار زود بیان خونه. وقتی به افسانه گفتم، افسانه گفت حاضر شو الان میایم دنبالت . من گفتم: نه من نیام تعارفم نمیکنم فقط تورو خدا سریع بیا خونه که حوصلم سر رفته. افسانه گفت

باشه و خدافظی کرد. ساعت حدود 1 بود که میلاد و پدر اومدن و بعد مانی . همه برای خوردن ناهار حاضر میشدند که صدای زنگ در اومد. مانی : آرام در رو باز کن که من گفتم : آیفن خرابه خودت برو که بلند شد و رفت. مانی بعد چند دقیقه ای درسالن باز شد و پرک دوید داخل و به همه تک تک سلام کرد. و بعد گفت بابام منو گذاشتو رفت. بعد رفت بغل پدر و گفت: بابایی دلم برات تنگ شده بود. پدر: عزیز دلم منم دلم برات تنگ شده بود پرکم. مانی گفت: من یکی که دلم تنگ نشده بود پرک خانم بعد رو کرد به ما و گفت : از دم در خانمو کول کردم آوردم، میگه پام درد میکنه، همین که گذاشتم پایین دوید اومد داخل. پرک گفت : دایی مانی خوب من که دروغ نگفتم. من وقتی تورو میبینم پاهام درد میگیره. مانی : باشه ، باشه بزا بریم غذامونو بخوریم . بعد بلند شد که به سمت میز غذاخوری بره که پرک گفت: دایی مانی پهام درد میکنه منو بغل کن ببر. مانی: دایی میلادت بغلت کنه خانوم خانوما. پرک اخماشو در هم کردو گفت: بغلم کن دیگه. پدر گفت زود بغلش کن بیارش که غذا بخوریم. منم رفتم دست میلادو گرفتمو با خنده رفتیم. مانی هم پرکو بغل گرفتو اومد. پرک همه موهای مانی رو بهم زده بود و میخندید. همه نشستیم سر میز تا غذا بخوریم که پرک گفت : من با خاله افسانه قهرم دیشب هم که نیومد خونهء ما الانم که نیست. پس کی با من بازی کنه. میلا با خنده گفت : پرک جون مانی امروز خونه میمونه باهات بازی میکنه. غذا تو بخور. مانی : مانی میلادو چپ چپ نگاه کرد به مادر گفت : مامان جان من بعد ناهار

میخوام برم خونه آزاده اینا با آقا سینا کار دارم.پرک دستاشو بهم کویدو گفت پس منم میام که باهم بریم اتاقم تا بازی کنیم.مانی بلند شدو گفت : آخ سرم وای سرم.من رفتم تو اتاقم استراحت کنم.ما هم داشتیم از خنده ریسه میرفتیم.غروب قرار شد من و پرک بریم بازار و من براش چیزی بخرم.بعد از نهار پرک و میلاد در حال بازی کردن بودند وپدر و مانی هم به استراحت پرداختند.و من و مادر هم در حال جمع و جور آشپزخونه بودیم.بعد هم من به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم.که تلفن زنگ زد .شهربانو بود پشت خط ، یکی از دوستان صمیمی من. بعد از احوال پرسى گفت که من مایل باشم باهم به پارک برویم.و صحبت کنیم که من بهانهء پرک و گرفتم که گفت : آرام بیا دیگه دلم خیلی پره میخوام یکم باهت حرف بزمن بلکه آروم بگیرم،اعصابم بهم ریخته آرام.گفتم باشه شهربانو جان ساعت 5 میام پارک.وقتی به مامان گفتم ، گفت : به مانی بگو پرکو اون بیره و تو برو .گفتم : چشم ولی فکر نکنم قبول کنه.به سمت اتاق مانی رفتم و در زدم و داخل شدم که مانی رو کنار پنجره دیدم که داره نفس نفس میزنه .گفتم : جی شده مانی.مانی : هیچی.من که هول شده بودم سری کیفشو باز کردم و آسمشو بهش دادم و همین طور بهش خیره شده بودم.مانی : خوب شدم بابا ، چرا این طوری نگام میکنی.چیکارم داشتی؟منم موضوع رو تعریف کردم.مانی قبول کرد ولی گفت زود برش میگردونم.منم با خوشحالی رفتم حاضر بشم.بعد آماده شدم و حرکت کردم رفتم پارک همون جای همیشگی نشسته بود اما چهرش غمگین و ناراحت

بود. کنارش نشستمو خواستم بگه که چی شده. شهربانو برام تعریف کرد که پدر مادرش میخوان به خواسگارش جواب بله رو حتما بده. و شهربانو به این ازدواج راضی نیست. من هم کمی دلداریش دادمو گفتم بهتره خودش با آقا داماد حرف بزنه شاید اون قانع شد و خودش کنار کشید. شهربانو هم قبول کرد. منم دعوتش کردم که با هم به کافه شاپ میلاد بریم و یه بستنی مهمونش کنم. قدم زنان رفتیم. شهربانو از یک خانواده نسبتا پولدار و تحصیل کرده ای بود ولی نمیدونم چرا خانوادش با داشتن دختری به این سن میخواستن به جز جواب مثبت چیزی نشنون. شهربانو خودشو برای دانشگاه آماده میکرد، وقتی به کافه شاپ رسیدیم میلاد با دیدن ما خودش به سر میزمون اومد و از ما پذیرایی کرد. و ما مهمون میلاد شدیم. بعد ساعاتی شهربانو قصد رفتن کرد و بابت امروز و کمکش ازم تشکر کرد. داشتیم حرکت میکردیم که میلاد اومد و گفت: اگر کمی بمونید من هم میام با هم بریم و رو کرد به شهربانو اضافه کرد و شما هم میرسونیم. شهربانو هم بعد از کمی تعارف قبول کرد. و با هم با ماشین پدر که دست میلاد بود شهربانو رو رسوندیم. و خودمان هم به سمت خانه حرکت کردیم. در راه میلاد خیلی از شهربانو سوال میکرد که منم با حوصله بهش جواب میدادم. البته بیشتر سوال هایی که میکرد و خودش میدونست. چون من یک سالی بود که با شهربانو دوست بودم و حتی رفتو آمد هم داشتم. وقتی به خونه رسیدیم با دیدن افسانه خوشحال شدمو همدیگرو بغل کردیم. از مادر پرسیدم که مانی چرا نیومده.

مادر: الان میان دیگه.

که همون لحظه صدای زنگ اومد .

افسانه: حلال زادست.

و من برای باز کردن در رفتم. در رو باز کردم که دیدم پرک تو بغل مانی خوابه. و دستاشم پر از

خوراکی و عروسک بود. وسایلو ازش گرفتم که گفت: این وروجک و بگیر که پدرمو در آورد، از در

خونه که رفتیم بیرون هی دوید اون ور هی دوید این ور؛ این و بخر اونو بخر آخرم گفت من خستم

بغلم کن. همین طور غر میزدم که رسیدم خونه و پرک و گذاشت رو کاناپه و خودش هم رو مبل

ولو شد و گفت : آخیش خدایا شکر ت رسیدیم خونه. که یکدفعه چشمش به افسانه خورد. و گفت :

چه عجب چه عجب که ما شما رو زیارت کردیم، قدم رنجه فرمودید افسانه خانم.

افسانه: نکنه دلت برام تنگ شده بود.

مانی : آی گفتی ، این قدر دلتنگت بودم که دیگه میخواستم پیام دنبالت.

افسانه: آره جون خودت

پدر هم اومد و خواستیم شام رو بخوریم. موقع شام میلاد پکر بودو زود از غذا دست کشید. دوره

هم نشسته بودیم که آزاده و آقا سینا هم اومدن. پرک که از غروب خواب بود موقع رفتن هم

همونطور رفت. موقع رفتنشون مانی گفت: از دست این دختر شما این قدر آرومه همش در حال خوابه، اگه این طوری باشه من دوست دارم همیشه نگهش دارم.

آزاده: ایرادی نداره، میخوای بمونه. بمونه؟

مانی: نه نه، زحمت نمیدیم، ببرش ببرش.

همه با حرفای مانی به خنده افتادیم. شب با فکر شهربانو به خواب رفتم. صبح وقتی بیدار شدم به سمت پایین اومدم، مادر داشت با تلفن حرف میزد. منم رفتم آشپزخانه و صبحانه ام رو خوردم. بعد از تموم شدن تلفن مادر سراغ بچه ها رو گرفتم که مادر گفت: مانی رفته کافه شاپ، میلاد هم خوابه و افسانه هم تو باغه و پدر هم رفته شرکت، وگفت: راستی آرام جان دیروز فراموش کردم بگم امشب دایی مجتبی برای علی جشن تولد گرفته و خیلی هم مفصله. خودتو آماده کن. بعد گفتن چشم به پیش افسانه رفتم. با هم کلی حرف زدیم که مادر صدامون کرد که برای ناهار بریم. مادر رو کرد به افسانه و گفت ک تو میدونی چرا میلاد گرفتست.

افسانه: نه مگه چیزی شده. بعد خواست به سمت پله ها بره و گفت: الان واسه ناهار صداش میزنم. مادر در حال رفتن به آشپزخانه گفت: میگه اشتحا ندارم.

من: شاید سرما خورده باشه.

مادر با دلخوری گفت: نه.

با فکر مشغول غذا خوردن شدم..مانی هم ناهار رفته بود خونه عمه شیدا و با عما اینا راهی جشن میشد.پدر هم شرکت بود.ما هم سه تایی غذا خوردیم.تا غروب میلاد از اتاقش بیرون نیومد موقع رفتن من رفتم دنبالشو گفتم بیا بریم همه منتظرن.گفت نیام.هر چی بهونه آوردم گفت نیام که نیام.منم به حالت قهر از اتاقش رو ترک کردم.من و افسانه و مادر و پدر آماده شدیم.و حرکت کردیم.وقتی به خانه دایی مجتبی رسیدیم اکثر مهمونا اومده بودن.داشتیم وارد میشدیم که مانی اومد جلو و گفت : سلام عرض کردم بفرمایید،قدم رنجه فرمودید،زحمت کشیدیدو بعد اومد به طرف من و افسانه و ادامه داد: به به عجب دختر خانومای خشگلی،سلام عرض کردم.ما هم سلام کردیم و رفتیم تا به دایی مجتبی و زن دایی عرض ادب کنیم.که بعد رفتیم دور یک میز نشستیم.همه فامیل دور هم جمع شده بودیم.جشن بزرگ و خوبی بود.پسر دایی علی هم خیلی خوشحال بود و تمام همکلاسیهاشو دعوت کرده بود.من تو حال خودم بودم که مانی اومد دستمو گرفت و گفت بیا برقصیم ،من هم قبول کردم،من با پڑمان رابطه خوبی داشتم پسر مهربونی بود،البته من با همه بچه های فامیل رابطه خوبی داشتم.بعد کمی رقص نشستیم.آیناز و آفتاب هم از وسط مجلس بیرون نیومدند.پسرها هم همین طور.مادر داشت با عمه شیوا صحبت میکرد. منم در حال پوست کند میوه بودم.سرمو که بالا کردم دیدم پدرام در حال نشستن رو صندلی روبروم هست.بهش میوه تعارف کردم برداشتو گفت : مرسی.آرام چرا میلاد نیومد.منم گفتم حالش کمی

خوب نبود خونه موند تا استراحت کنه. بعد ساعاتی همه قصد رفتن کردند. ما هم در حال خدافظی بودیم که راهی خونه بشیم. دایی ما رو تا دم در بدرقه کرد و تشکر کرد. پدر هم داماد دایی بود و هم پسر عموی دایی. وقتی به خونه رسیدیم همه خسته بودیم و آماده خواب شدیم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم از پله ها که داشتم میومدم پایین مادر رو دیدم که در حال صحبت با تلفن هست. رفتم به اشپزخانه که افسانه رو دیدم در حال خوردن صبحانه است. من هم کنارش نشستمو صبحانمو خوردم. و با هم اومدیم به سالن. از افسانه پرسیدم میلاد کجاست که گفت تو آلاچیق نشسته. و مانی پدر هم بیرون. مادر تلفن رو که قطع کرد گفت: بچه ها شام مهمون داریم عمینا میان. در همون موقع بود که باز صدای تلفن اومد. مادر بعد احوالپرسی منو صدا کرد و گفت شهربانو کارت داره. گوشیه گرفتم و سلام کردم. شهربانو خیلی خوشحال بود و گفت که حتما امروز به دیدنش بروم. منم گفتم امروز مهمون داریم تو بیا. شهربانو: نه آرام پس، فردا بیا.

من : نترس بیا ازت کار نمیکشم.

شهربانو : باشه پس زود میام که زودم برگردم.

من قبول کردم . و قرار شد ساعت چهار بعدظهر بیاد. مادر و میلاد رفتن خرید. من و افسانه هم نهارو آماده کردیم. به افسانه رو کردم و گفتم : میخوام با میلاد صحبت کنم بینم چش شده ، چرا

این همه گوشه گیر شده.

افسانه : امروز لطفا صحبت نکن ، که مهمون داریم یکدفعه قهر میکنه پا میشه میره بیرون.

من هم قبول کردم.تا فردا مفصل باهاش حرف بزنم.ناهار خوردیم و همه رفتن دنبال

کارهاشون.منو میلاد خونه بودیم که صدای زنگ در اومد و میلاد برای باز کردن در به باغ رفت.از

پشت پنجره دیدم که شهربانو داره با میلاد میان به سمت ساختمون.منم رفتم و دعوتش کردم به

داخل.با هم اومدیم رو مبل نشستیم و از شهربانو پرسیدم :چی شد ، شیری یا روباه .

شهربانو با خنده گفت : شیر.

من که خوشحال شده بودم گفتم : آفرین بر تو ، چی کار کردی خانوم ،بگو بینم.

شهربانو : رفتم مغازه پسره و همهچیزو براش توضیح دادم، اول ناراحت شد.اما بعد قبول کرد و

گفت خودش یه بهونه ای جور میکنه.پسر فهمیده ای بود.خوب تو چه خبر.

من :سلامتی ، از بچه ها خبری نداری.بعد تموم شدن مدرسه ها خبری ازشون ندارم.

شهربانو : منم خبری ندارم.

تا خواستم برم وسایل پذیرایی رو بیارم ، دیدم میلاد با دیس میوه میاد.بلند شدم و به میلاد گفتم :

میلاد تا تو از شهربانو پذیرایی کنی منم یه شربت خنک میارم.

میلاد : چشم حتما

من به سمت آشپزخانه رفتم ، میلاد هم به شهربانو میوه تعارف کرد و داشت درباره تحصیل و دانشگاه صحبت می کرد که من اومدم.به شهربانو شربت تعارف کردم که همون موقع میلاد بلند شد که بره . که گفتم بشین یه شربت بخور .اون هم اطاعت کرد و نشست.من هم با شهربانو درباره کتابهایی که خریده بودم و کتابهایی که این چند وقت خونده بودمو میگفتم.

شهربانو : رمان هم داری

من : تعداد رمانم زیاد نیست ، هرچی هم دارم قبلا خوندمی

میلاد : من یک هفته پیش دو تا رمان خریدم اگر مایل باشید براتون بیارم.

شهربانو هم قبول کرد. میلاد هم به اتاقش رفت تا کتابها رو برای شهربانو بیاره . میلاد کتاب هارو آورد و به دست شهربانو داد. شهربانو هم کتاب ها رو گرفت و قصد رفتن کرد.که من گفتم : میلاد تو رو میرسونه ماشین بابا خونست.

شهربانو اول تعارف کرد اما بعد از اسرار من و میلاد قبول کرد . شهربانو هم تشکر کرد و با میلاد از ساختمون خارج شدند.

در ماشین هم میلاد با سوالی از شهربانو صحبت رو باز کرد .

میلاد : خنم معتدل میخواستم سوالی بپرسم اما باب فضولی نذارید

شهربانو : این چه حرفیه ؟ بفرمایید.

میلاذ : شما قصد ازدواج ندارید که به خواستگارتون جواب منفی دادید.

شهربانو : کسی که به خواستگاری من بیاد اگه از لحاظ فکری قبولش داشته باشم. باید دل من هم قبولش کنه.

و بدونم اونقدری دوسم داره که همیشه همون قدر دوسم داشته باشه.

میلاذ دیگه هیچی نگفت. و تا شهربانو رو برسئنه هر دو سکوت کردند. شهربانو رو رسوند و به سمت خانه حرکت کرد. وقتی میلاذ اومد مهمون ها هم رسیده بودند و همه سر میز شام بودند.

عمه شیوا به من خیلی علاقه داشت. چون دختر هم نداشت و بیشتر با من ارتباط داشت منو بیشتر دوست داشت. بعد از شام من برای شستن ظرفها رفتم که پڑمان هم به کمک من اومد . پدرام و

میلاذ هم با هم داشتند صحبت میکردند. مادر و عمه هم با هم . پیمان هم که دو سال از افسانه کوچکتر بود داشتند با هم درباره نمایشگاه نقاشی صحبت میکردند که مانی سربه سر اونها

میگذاشت. پدر و شوهر عمه هم با هم صحبت میکردند.

پڑمان : چرا خونه ء ما کمتر میای . بهت بد میگذره.

من چپ چپ نگاش کردم و گفتم : نه که شما می یاید.

پڑمان : حالا که اومدیم.

من هم با طعنه گفتم : حتما به خاطر چیزی اومدید و گرنه شما که وقت نمیکنید.

پژمان : خوب اره.

من که تعجب کرده بودم گفتم : واقعا به خاطر چیزی اومدید.

پژمان : بعدا میفهمی الان مادرم داره با مادرت صحبت میکنه.تورو خدا الان چیزی نگو بد خودت

میفهمی. قرار نبود به کسی چیزی بگم.فعلا نگو.باشه آرام.

من هم دستامو شستمو گفتم باشه. و رفتیم پیش بچه ها.

مانی : دست شما درد نکنه پژمان خانم .

پژمان : خواهش میکنم ، اما آقا مانی شستن ظرفها مخصوص خانم ها نیست.

مانی : اما نظر من این نیست.

من : آقا مانی ظرف شستن تو رو هم میبینیم.بزا زنت بدیم.

مانی کمی جابه جا شد و گفت : وا من که قصد ازدواج ندارم.

پیمان : آهان جون خودت ، تا چند دقیقه پیش داشتی حرف ازدواجو میزدی اقا .

همه سر به سر مانی میزاشتند.بلاخره عمه اینا قصد رفتن کردند.و خدافظی کردند.بعد رفتن عمه

اینا ، میلاد رفت اتاقش من هم به دنبالش رفتم تا قضیه این چند روزو بفهمم. در زدم و رفتم داخل

میلاد رو پنجره نشسته بود.

گفتم : میلاد اگه چیزی ازت بپرسم راستشو میگی.

میلاذ : چیزى شده .

من : هیچی ، میگی .

میلاذ : آره ، چرا نگم . بگو .

من : تو چت شده .

میلاذ : یعنی چی ؟

من : یا چیزى که ازت پرسیدمو جواب بده یا راحت بگو قبولت ندارمو نمیخوام باهات حرف بزنم .

میلاذ از بالا پنجره اومد پایین و روی تختش نشستو گفت : راستش ، راستش آرام عاشق شدم .

من با تعجب رفتم پیشش نشستم و گفتم : عاشق کی ؟

میلاذ سرشو انداخت پایین و گفت : شهربانو .

من که خوشحال شده بودم دستاشو گرفتمو گفتم : خوشحال شدم میلاذ ، ولی چرا ناراحتی ؟

میلاذ : آرام میدونی من شهربانو رو از اون روزى که تو باهات دوست شدی من هم شناختمشو

عاشقش شدم . میخواستم یه چند وقتى دیگه موضوع رو با پدر اینا در میون بزارم . منم خوشحال

بودم . تا وقتى فهمیدم خواستگار داره . میدونی من ، من اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم که براش

خواستگار بیاد .

من : میلاد خوب اون دختره ، خوب معلومه که خواستگار میاد براش.

میلاد : آخه من فکر می کردم که اونم دوسم داره. آرام میتروم از دستش بدم.

من : خوب تو زودتر برو جلو این که کاری نداره. اصلا من باهاش صحبت میکنم تا خودش بگه که

اجازه بده بریم خواستگاریش.

میلاد کمی صاف شدو با خوشحالی گفت : واقعا آرام.

من : آره . فردا یا پس فردا باهاش حرف میزنم.

میلاد هم قبول کرد . همون موقع صدای در اومد ، مانی اومد داخل و گفت : باشه باشه آرام .دیگه

من با تو قهرم ، تو فقط با میلاد گرم میگیری، فقط به فکر میلاد هستی ، میلاد چرا ناراحته ،میلاد

چرا ساکته ، بلاخره که فقط میلاد.بیچاره مانی. خوب ببخشید مزاحم شدم خدافظ.و در رو بست و

رفت.یه ریز حرف زد و حتی نداشت یه چیزی بگم.من از میلاد خدافظی کردم به سمت اتاقم

رفتم .تو اتاقم بودم که صدای مانی میومد که میگفت : خاک تو سر مانی ، بیچاره مانی ، بدبخت

مانی .

من با خنده به اتاقش رفتم که دیدم رو تختش نشسته و برای خودش موشک درس میکنه و به

هوا پرتاب میکنه.من خندم گرفتم و گفتم بچه شدی مانی .

مانی خیلی جدی گفت : من با تو قهرم .

رفتم یه بوسش کردم و گفتم آشتی.

مانی : اول جورابمو در بیار .

من هم گوش کردم. بعد خندید و گفت حالا آشتی. منم بلند شدم و گفتم دیگه بچه نشو بگیر بخواب. شب بخیر گفتم و رفتم به اتاقم. و با فکر میلاد و شهربانو به خواب رفتم. صبح زود که بیدار شدم احساس سرما میکردم و تموم تنم درد میکرد. خودمو به زور به پایین رسوندم ، مادر تنها آشپزخانه بود و داشت سبزی پاک میکرد . رو صندلی نشستمو گفتم : مامان تمام بدنم درد میکنه .

مادر بلند شد و اومد دستشو گذاشت رو پیشونیم و یکدفعه گفت : خدا مرگم بده تو چرا این همه داغی . بعد منو بلند کرد و رهی اتاقم کرد و گفت الان برات قرص میارم تو استراحت کن . من هم اطاعت کردم و روی تخت دراز کشیدم. که مادر با سینی صبحانه اومد و گفت : تا بعد اظهر اگه بهتر نشدی میریم دکتر، که من گفتم چیزیم نیست استراحت کنم خوب میشم. مادر هم رفت و من تا ظهر خوابیده بودم که با سر و صدای مانی و میلاد بیدار شدم . هر دو با هم گفتن سلام چطوری .

گفتم : خوبم ، شما چرا زود اومدید.

که اونا هم گفتن زود ،الان ساعت سه بعداظهر هست و ما ناهار هم خوردیم.من تازه فهمیدم شش، هفت ساعتی هست که خوابیدم.همون موقع مادر با سینی غذا اومد و بچه ها رفتن بیرون.بعد خوردن غذا باز حالم بهتر نشد. و بدترم شدم.پدر اومد و به مادر گفت آمادش کن بیرمش دکتر من که اصلا حوصله بلند شدن نداشتم به پدر گفتم استراحت میکنم اگه تا فردا بهتر نشدم بریم دکتر.پدر هم قبول کرد و گفت که استراحت کنم.همه طبق منوال به دنبال کار خود رفتند.غروب بود که آزاده اومد ، پرک هم نیاورده بود.

گفتم : پرک رو چرا نیاوردی ؟ افسانه نیومده؟

آزاده : پرک هم یه سرما خوردگی خفیف گرفته گفتم بیاد بیرون بدتر میشه واسه همین نیاوردمش،افسانه هم موند خونه تا مراقب پرک باشه.منم اومدم بهت سر بزمن برم.شب مهمون دارم. بهتری؟

گفتم : آره خوبم.

آزاده هم بعد ساعتی رفت.ساعت حدود هشت بود که من تب لرز کردم.مادر که دسپاچه شده بود سریع زنگ زد به میلاد و مانی ، اونها هم خودشونو سریع رسوندن.اون شب تبو لرز شدیدی کردم.میلاد و مادر منو به دکتر بردند و برگشتیم ، وقتی برگشتم زود به خواب رفتم.فردای همون روز هم بیشتر تو خواب بودم. افسانه هم همش بالا سرم بود. چهار روز از مریضیم گذشت و من

بیشتر روزا تو خواب بودم. اما روز پنجم خوب شده بودم فقط گلوم کمی سوزش میکرد. که مادر اجازه نمیداد از خونه برم بیرون و میگفت باید بیشتر استراحت کنی تا گلوتم بهتر بشه. آیناز و آفتاب بهم سر میزدن و افسانه هم مرا از دلتنگی در میآورد. ظهر بود که تلفن زنگ خورد و پدر جواب داد. و بعد رو کرد به من و گفت: آرام جان شهربانو خانم پشت خطه. من بلند شدم و گوشی رو از پدر گرفتم و گفتم: علو سلام دختر کجایی، چیکار میکنی، چه عجب.

شهربانو: چی چی رو چه عجب، من که تازه پیشت بودم تو هستی که ما رو به حساب دوست نمیگذاری.

من: شهربانو این چه حرفیه.

شهربانو: آرام بچه ها میگفتن باهات تماس میگرفتن اما جوابشونو نمیدادی.

من: آخه نزدیک به یک هفته سرما خوردگی شدید داشتم. حتی تلفن هم نمیتونستم جواب بدم اما الان خوبم.

شهربانو: واقعا، پس من کم لطفی کردم پیشت نیومدم. ببخش منو.

من: نه این چه حرفیه. شکر خدا الان خوبم.

شهربانو: خدا رو شکر، آرام زنگ زدم بهت بگم فردا تولد من حتما بیا.

من: حتما میام، مگه میشه جشن بهترین دوستمو نرم. تازه یه خبر هم برات دارم.

شهربانو: چه خبری .

من : خیره.

شهربانو : خوب بگو.

من : خوب پشت تلفن همیشه که .فردا اومدم میگم.

شهربانو : باشه. پس تا فردا خدافظ.

من : خدافظ

وقتی تلفن رو قطع کردم دیدم مادر در حال خوندن کتاب هست ، پدر و مانی هم در حال رفتن

هستند.افسانه هم نبود.میلااد صدام کرد و یواش گفت : چی گفت : من هم حرفایی که بین من و

شهربانو زده شده بودو واسش تعریف کردم.که گفت : فردا میخوای بهش بگی.

من : پس کی بگم؟ من که میخواستم هفته ء پیش بگم و بدقولی کردم ولی تا دیر نشده باید بهش

بگم، تو نگران نباش.

مانی : در گوشی.بی ادبا ؛ حالا بگید بینم چی میگفتید.

من : حرف حرف خصوصی بود ؛ فعلا تو بچه ای این چیزا بدردت نمیخوره ، برو دست بابا رو بگیر

که گم نشی.تا خواست جواب بده پدر گفت : زودتر بچه ها دیرم شده ، اگه میخواید بیاید

سریعتر. بعد هم رفت. میلاد هم همراه پدر رفت. مانی قبل رفتن یه شکلک برام در آورد و گفت :  
اومدم حسابتو میرسم. و بعد رفت.

مادر : شهربانو چی میگفت .

من : مامان فردا تولدشه زنگ زد که حتما برم. دلم برای همه ء دوستانم تنگ شده.

من : مامان افسانه کجاست .

مادر : رفته وسایل کارشو بخره. تو که بعد ناهار رفتی بالا اونم حاضر شد و رفت.

من که تازه یاد حرف پژمان افتاده بودم مثل برق گرفته ها رفتم سمت مادر و گفتم : چی گفت.

مادر با تعجب نگام کرد و گفت: چی رو چی گفت. کی.

من هم اون روز و اساش تعریف کردم و گفتم عمه چی داشت بهت میگفت .

مادر : تو جشن پسر داییت علی فامیلهای شوهر عمتینا هم اومده بودند. یادت میاد اون که داشت

با پدرام می رقصید. گفتم آره. مادر گفت خواستگار افسانه هست. من که خوشحال شده بودم گفتم :

جدی میگی مامان چرا زودتر نگفتی.

مامان : با مریض شدنت فکرم درگیر بود نشد بگم. قرار شد این هفته بیان خواستگاری.

من : مامان به خود افسانه که گفتید ؟

مامان : آره گفتم. خواستگارها هم قراره پنج شنبه بیان.

من هم صورت مادرو بوسیدمو گفتم خوبه. و رفتم به باغ و در آلاچیق نشستم و به آینده افسانه فکر میکردم. و به روزی که خود من هم باید ازدواج میکردم. در همین موقع بود که افسانه در رو باز کرد و اومد داخل. من هم رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم باشه دیگه من غریبه شدم.

افسانه: چی

گفتم : مبارکه خانوم خانوما.

افسانه خندید و با هم وارد سالن شدیم و با هم به اتاق بالا رفتیم و کلی صحبت کردیم.

افسانه : پسر خوییه. چند بار هم خونه ء عمه اینا دیده بودمش ؛ خواهر زاده ء شوهر عمه هست. راستش به دلم نشسته ولی هنوز فکرامو نکردم و میخوام بعد خواستگاری بیشتر در موردش فک کنم. غروب به افسانه گفتم با هم بریم به کافه پیش بچه ها. که اونم قبول کرد . با هم رفتیم به کافه و پشت میز نشستیم مانی ما رو دید و خودش اومد سفارش بگیره. اومد کنار میزمون و گفت : خانمها چی میل دارند. من : هر چی شما بگید.

مانی : ما برای شما چیزی نداریم. و رو کرد به افسانه و گفت شما چی میل دارید. همون موقع میلاد اومد و به ما سلام کرد . که من گفتم : میلاد جان بگو برامون دو تا بستنی مخصوص بیارن و حسابشو بزنی به پای مانی خان . میلاد خندید و گفت الان خودم براتون میارم. مانی هم با عصبانیت گفت :

این دو بار آرام خانم. بین چه جوری تلافی میکنم. بعدم رفت.

من و افسانه بهش خندیدیمو بستیمونو خوردیم و راهی بازار شدیم تا برای تولد شهربانو چیزی بخرم. یک انگشتر نگین دار زیبا خریدیم و راهی خونه شدیم. وقتی رسیدیم خونه مادر گلایه کرد که چرا دیر اومدیم و گفت که شب عمو هوشنگ با خوانوادش میان . ما هم لباسمونو عوض کردیم و به پایین اومدیم و کمی به سر و وضع خونه کشیدیم. که پدر و بچه ها هم رسیدن. و همه دور هم شام رو خوردیم. سر میز مانی در حال خوردن غذا گفت : آرام منو ببخش.

من : یعنی چی ، مگه کاری کردی.

مانی : آخه امروز من باهات بد حرف زدم. ببخش دیگه.

من : باشه میبخشمت در صورتی که ازت ناراحت نبودمو نیستم.

مانی خندید و گفت : مرسی. آرام برات کادو هم گرفتم.

میلاد خندید. منم خندم گرفت. پدر گفت : بگیر دیگه بابا جون ، خوش بحالت که چنین برادرهایی داری.

افسانه : آره والا خوشبحالت.

من گرفتم و خواستم بازش کنم که مانی گفت : فعلا باز نکن بزار من غدامو بخورم بد ، آخه خیلی ناقابله.

افسانه : نه بابا ، مانی هم آدم شده .

مانی جواب نداد و تند تند مشغول خوردن غذا شد.

مانی زود غذاشو خورد و رفت . منم بعد رفتن اون سریع کادو رو باز کردم و داشتم سر جعبه رو بر میداشتم که یکدفعه کلی جک و جونور ریختند روم. داشتم از ترس سگته میکردم. میلاد اومد سریع اون کرما و حشرا موزی رو انداخت اونور . من هم شروع کردم با صدای بلند به گریه کردن. پدر هم با عصبانیت گفت : از دست این مانی.

مادر هم با صدای بلند مانی و صدا کرد .

افسانه و میلاد و داشتند میخندیدند. من برگشتم به میلاد گفتم : میلاد از تو انتظار نداشتم ، تو میدونستی.

میلاد : بخدا قسم اگه میدونستم ، فقط گفت یک سوسکه.

با این حرف میلاد گریه شدت گرفت و رفتم تو اتاقم و گریه کردم. خیلی ناراحت شده بودم. با دیدن اون همه حشره داشتم سگته میکردم. افسانه در زد که من گفتم هیچکی حق نداره بیاد داخل. افسانه اومد تو که من بقدری عصبی بودم که درو باز کردم و هولش دادم بیرون و در رو قفل کردم و زدم زیر گریه. بعد دقایقی مادر اومد پشت در و گفت : آرام جان بچه بازی در نیار بیا بیرون مهمونا الان می رسن.

من که از این حرف مادر که منو بچه خطاب کرده بود در صورتی که کار مانی بچه بازی بود با دلخوری گفتم من نمیام بگید آرام مرده.

همون موقع صدای زنگ اومد و افسانه و مادر رفتند پایین. و دیگه اصراری نکردن و منو به حال خودم گذاشتند. من هم اینقدر گریه کردم که آرام شدم. بعد ساعاتی صدای مهمونا هم اومد که در حال رفتن بودند. من خیلی ناراحت شدم که پایین نرفتم چون خیلی وقت بود عمو هوشنگ و خانوادشو ندیده بودم. مخصوصا دلم برای آیناز تنگ شده بود. در همون لحظات بود که صدای در اومد.

میلااد : در رو باز کن ، باهات کار مهمی دارم.

من محلش نداشتم.

میلااد : ای بابا آرام در رو باز کن . من بمیرم برات درو باز کن دیگه.

در رو باز کردم و نگاهش کردم. میلااد با تعجب دستی کشید رو صورتمو گفت : چرا این جوری شدی دختر.

بعد ادامه داد و گفت : خیلی خود خواهی آرام. من که گفتم از هیچ چیزی خبر نداشتم. مانی هم همون لحظه از کارش پشیمون شد. حتی خواست بیاد ازت عذر خواهی کنه که دید داری افسانه رو میندازی بیرون. و جلو نیومد. اگه بدونی با چه بغضی جلو مهمونا نشست. الانم نشسته و گریه میکنه.

تو به جا گریه کردن و داد زدن باید تمومش میکردی چون میدونی مانی فقط قصد داشت اذیتت کنه. نه که بلایی سرت بیاره. با بغض گفتم اما اون میدونست من وحشت دارم. نمیدونست.

میلااد : حالا چیزی که شده ؛ برو آرومش کن مامان میترسه طوریش شه.

میلااد رفت اتاقش. منم رفتم در اتاق مانی رو زدم. با این که اون باید معذرت خواهی میکرد من رفتم چون میترسیدم باز نفس تنگیش اود کنه. در رو که باز نکرد خودم رفتم داخل دیدم در بالکن بازه. رفتم بالکن اما اونجام نبود. از بالا دیدم که مانی تو آلاچیق نشسته و سرشو گذاشته رو زانوانش. دلم هوری ریخت با خودم گفتم الان میرم از دلش در میارم. از بالکن خود مانی با چوب پله هایی درست کرده بود که از اون بالا به باغ راه داشت. پله ء اول و دوم رو اومدم پایین که از اون بالا پرت شدم پایین و یک جیغ بلند کشیدم. و از هوش رفتم. وقتی بهوش اومدم خودمو تو یه اتاق تنها دیدم که فریاد زدم ، مانی ، مانی. یکدفعه پدر و مادر اومدن داخل اتاق و بالا سرم و هر دو گریه کنان گفتن دخترم خوبی. من باز تکرار کردم : مانی. مانی.

دکتر اومد بالا سرم و باز من از هوش رفتم. وقتی برای بار دوم بهوش اومدم میلااد و افسانه و پدر و مادر بالا سرم بودند. تا چشمامو باز کردم مادر بغلم کرد و افسانه یکدفعه تعادلشو از دست داد و روی صندلی ولو شد. پدر با اشکایی که از چشاش میومد پرسید : آرام جان بابا خوبی.

من : بابا من چرا اینجام.

میلااد دستامو گرفت و گفت : آرام جان تو الان یک هفتست تو کما هستی. خدارو شکر که چشاتو باز کردی. سرت شکسته اما زود خوب میشی.

میلااد با گریه اتاقو ترک کرد. دکتر معاینم کرد و اضهار خوشحالی کرد. افسانه هم باهام صحبت کرد و کل ماجرا رو تعریف کرد. پدر هم گفت تو این مدت تمام دوستان دوره مدرست میومدن بهت سر میزدند. که چند نفری بیشتر اوقات اینجا بودن و دعا میکردن زودتر بهوش بیای. من و مادرت داشتیم از غصه دق میکردیم. بعد پیشونیمو بوسیدو گفت اون شب چرا از اون پله ها داشتی میرفتی باغ.

من : مانی ، مانی کجاست.

افسانه : اون موقع که از پله ها افتادی اونم همون جا نفسش گرفت. سریع آمبولانس خبر کردیم. آلان تحت مراقبه. ولی خوبه خوبه. تو این چند روز میومد بالا سرت. تو همین بیمارستان بستریه. امروز مرخص میشه.

بعد شنیدن این حرفا و دیدن حالو روزه پدر و مادر و میلادی که تو اون یک هفته اون قدر عوض شده. دلم اتیش گرفتو زدم زیر گریه و گفتم : همش تقصیر من بود که همتونو به این روز انداختم. من همش باعث دردسرم.

مادر بغلم کردو گفت دیگه این حرفو نزن خدارو شکر بخیر گذشت.

من : مامان آزاده اینا کجا هستن.

مادر : همون شب که تو تو اتاقت بودی زنگ زدو گفت دارن حرکت میکنن برن خونه ء مادر آقا سینا شمال.اونا خبر ندارن . میلاد و چند باری خودم حرف زدم باهاشون که شک نکنن.خدا روشکر که خوبی.

من : پس خواستگاری افسانه چی شد.

مادر: قرار خواستگاری گذاشتیم واسه بعد.ایشالا تا اون موقع هردوتون خوب میشید.

من : مادر کی مرخص میشم.

مادر : ما خودمون رضایت دادیم زودتر مرخص بشی تا تو خونه استراحت کنی و خوب خوب شی.  
پای راستم شکسته بود و مجبور شدم با ویلچر تا در بیمارستان بروم.افسانه و میلاد هم رفته بودند خانه و من و مادر و پدر راهی خانه شدیم.به در خانه که رسیدیم همه ء فامیل آمده بودند. تا چشمشون به من خورد زدن زیر گریه.برام قربونی بریدند و رفتیم داخل ساختمان.من هم با دیدن گریه اونها گریه گرفته بود و اشک از چشمانم سرازیر بود. وقتی داخل ساختمان شدیم احساس سر گیجه داشتم.پدرام که دید رنگم پریده رفت برام یک لیوان شربت آورد . منم نشستمو شربتو خوردم و حالم جا اومد. همه دور هم نشستیم . از افسانه پرسیدم پس مانی کجاست.

افسانه : الان پدر رفت که اونو از بیمارستان مرخص کنه.

با بغض گفتم من حالم خوب نیست کمکم کن برم اتاقم.

دیگه تو جمع نمیتونستم بشینم. چرا این اوضاع پیش اومده بود. چرا همش بچه بازی در میاوردم.

افسانه و میلاد کمکم کردن تا به اتاقم بروم. از مهمونا هم عذر خواهی کردم. و رفتم اتاقم. افسانه

کمکم کرد تا رو تختم دراز بکشم و رفت پایین و گفت میاد بهم سر میزنه. میلادم در حال رفتن

بود که گفتم بمون کارت دارم. میلاد موند یکم نگاهش کرد چقدر لاغر شده بود. همون طور نگاهش

کردم و گفتم: میلاد ببخشید حتما فردا با شهربانو صحبت میکنم.

میلاد لب تخت نشست و گفت: حالا بزار من به چیزیه بهت بگم. اون شب که اون بلا سرت اومد و

مانی حالش بد شد. همه بیشتر بیمارستان بودیم. عصر فردا همون شب من و افسانه اومدیم خونه

که شهربانو زنگ زد و گفت: با آرام کار دارم. من گفتم نیستی و رفتی بیرون. آخه مادر گفته بود

به دوستات چیزی نگیم. شهربانو گفت اما ما همه منتظر آرام هستیم. تو خونه نشسته بودیم که باز

تلفن زنگ زد. افسانه گوشیه برداشت و باز شهربانو بود و سراغتو میگرفت که چرا پس نرسیده. که

افسانه گریش گرفت و همه چیزو براش تعریف کرد. شهربانو هم با همه دوستات اومدند

بیمارستان. بیچاره ها آرام و قرار نداشتند. وقتی دیروز بهوش اومدی و دکتر خبر بهبودیتو داد

منم به دوستات اطلاع دادم و از نگرانی درشون آوردم و خبر دادم که امروز مرخص میشی. اونا

هم گفتن فردا به عیادت میان و امروزو استراحت کنی. دیروز هم شهربانو با اجازه مادر با چند تا

از دوستای دیگت زحمت کشیدن و اومدن خونه رو مرتب کردن. شهربانو داشت اتاقتو تمیز میکرد که کادویی که تو خریده بودیو دید و داشت گریه میکرد. که من وارد اتاقت شدم. شهربانو رو کرد به من و گفت : میتونم اینو بردارم. منم گفتم این کادو مطعلق به شماست. و اونم برداشت. و بعد از چند ساعتی که همه ء دوستات رفته بودند شهربانو خواست بره که من گفتم که میرسونمش و اونم قبول کرد و در ماشین هم کلی باهاش صحبت کردم ولی جرات نداشتم راجع به موضوع خودم حرف بزنم ولی تو این کار رو برابیم می کنی.

من : حتما. حتما.

بعد اضافه کردم. میلاد ، مانی خیلی از دستم عصبانی هست آره.

اون فقط نگرانت بوده و هست همین . اون شب خیلی وحشداک بود وقتی تو غرق خون شدی وقتی مانی اون وضعو پیدا کرد ، پدر مادر هم که بذور سرپا بودن. حالا بگذریم خدا رو شکر همه چی بخیر گذشت. چند روز پیش هم دایی زنگ زد که میگفت مادر بزرگ خوابتو دیده . ما هم گفتیم پات شکسته هر بارم زنگ میزدن بهونه میاوردیم تو نمیتونی تلفنی حرف بزنی. خوب دیگه من میرم پیش مهمونا تو هم استراحت کن.

من : باشه اما وقتی مانی اومد بگو بیاد بالا .

میلاد پیشونیمو بوس کرد و با یه باشه رفت.

وقتی میلاد رفت همه بچه ها او مدن پیشم و هرکی با یه هدیه منو خوشحال کردند و بعد هم منو واسه استراحت تنها گذاشتند. وقتی از خواب بلند شدم ساعت 7/30 غروب رو نشون میداد. من باز چشامو رو هم گذاشتم که کسی در زد. و او مد داخل افسانه بود. او مد کنارم نشست و گفت مانی داره میاد بالا. زیاد از این اوضاع پیش اومده حرف نزن. هر دو تون باید بیشتر استراحت کنید و رفت. با رفتن افسانه مانی در چار چوب در ظاهر شد تا چشمم به مانی افتاد بی اختیار اشکام سرازیر شدن. مانی او مد کنارم و گفت: ایشالا من پیش مرگت بشم گریه نکن آبجی جونم. بغلش کردم و گفتم منو ببخش، من همه چیزو خراب میکنم، من همش بچه بازی در میارم. بعد گریم به هق هق تبدیل شد. مانی موهامو نوازش کرد گفت: آرام جان بسه زیاد شدا. من اشکامو پاک کردم و گفتم چی زیاد شد. مانی دستی به موهاش کشید و با خنده گفت خوب آبغوره هات دیگه. با حرفش هر دو خندیدیم و با کمک مانی رفتیم پایی برای شام. شام هم روی کاناپه خوردم تا پامو راحت دراز کنم. موقع شام هم بیشتر فکر مشغول شهربانو و میلاد بود. بعد از شام همه دور هم جمع شدیم.

مانی: پیمان خانم شما نمیخواین ظرفا رو بشورید.

با جمله مانی همه به حرفش خندیدند. این دفعه آیناز و آفتاب و افسانه مشغول ظرف شستن و جابجایی بودن. علی کوچولو هم با بازی سونی خودشو سرگرم کرده بود. پدرام و مانی هم به علی ملحق شدند. بعد شستن ظرفها بچه ها اومدن کنارم و با هم افسانه رو که داشت ازدواج میکرد اذیت میکردیم. افسانه همسن آیناز و من همسن آفتاب بودم. دیر وقت بود که مهمونا با تشکر و دعای سلامتی برای من، خدافضلی کردند. و من هم با کمک افسانه به اتاقم رفتم و اونم شب بخیر گفتو به اتاقش رفت. نیمه های شب بود که از درد پام بلند شدم. بقدری درد داشتم که نمیتونستم بشینم. چراغ اتاقمو روشن کردم و لنگان لنگان دور اتاق میچرخیدم. دیدم آرام که همیشه هیچ بدترم میشم همون جور روی زمین نشستم و پای گچ گرفتمو که عمل سختی روش انجام شده بودو با مشت محکم به پام میزدم. تا بلکه دردش آرام شه. دلم نمیومد کسیو بیدار کنم. همون جور بیصدا داشتم گریه میکردم که صدای در اومد. یک لحظه گریه بند اومد و ترسیدم اما صدای مانی اومد که گفت آرام بیداری بعد درو باز کرد و اومد داخل. و منو روی زمین دید سریع اومد کنارم و گفت چی شده. با یه لبخند گفتم هیچی خوابم نمیبرد.

مانی نگاه تندی کرد و دستی رو پام کشید و گفت راستشو بگو درد داری که نخوابیدی آره.

با بغض گفتم: مانی خیلی درد میکنه اینگار یکی رگای پامو داره میکشه.

مانی کمکم کرد و روی تختم نشستم و گفت الان برات مسکن میارم.

رفت و با یه مسکن اومد وقتی خوردم باز کنارم موند تا مسکن اثر کنه. و باهام حرف میزد تا دردشو فراموش کنم.

مانی :خوب برای میلاد که زن گرفتی ، بعد از اون نوبت منه دیگه.

من خندم گرفتو گفتم : آخه کی به تو زن میده آقا.

مانی کمرشو صاف کرد و گفت : من میتونم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون خانم.

من : میلاد همه چیزو به تو گفته؟

مانی : نخیر خانم کوچولو خودم فهمیدم.

من خندیدمو گفتم : باشه.دیگه دیر وقته برو بخواب دردم ساکت شده ببخش که بیدارت کردم.

مانی بلند شد و برام تعظیم کردو گفت : خواهش میکنم الا حضرت. بعد به سمت در رفتو گفت

خوب بخوابی آجی کوچولو.

بعد رفتن مانی من هم سریع به خواب رفتم و صبح هم با صدای دوستانم بلند شدم با همه

احوالپرسی کردم به آغوش کشیدمشون.پری هم اومده بود اونم یکی از دوستای صمیمی من

بود.با دیدن دوستانم کلی خوشحال شدم.

شهربانو : بابت انگشتر ممنون.ببخشید که بدون اجازه برداشتم.

من: وا این چه حرفیه. به اندازه کافی شرمندت شدم. اون مال خودت بود. بعد ساعاتی که افسانه از ما پذیرایی کرد همه قصد رفتن کردند. مادر به همه اسرار کرد که برای نهار بمونن اما همه تشکر کردن و رفتن. اما شهربانو و پری ماندگار شدند. و نهار پیش ما ماندند. و هر دو به خانواده هاشون اطلاع دادند. پدر پری هم با پدر همکار بود. و رفتا آمد داشتیم. ساعت حدود 12 بود که میلاد و مانی آمدند. پدر آن روز نتونست به خانه بیاید. چون جلسه مهمی داشت. میلاد وقتی شهربانو رو دید خشکش زد. تعجب کرد که این موقع شهربانو خونه ما است. اما مانی بدادش رسید و گفت: سلام عرض کردیم خانم ها عجب کردید. پری خانم که دیگه به ما سر نمیزنند. بعد با چهره ای که داره فکر میکنه گفت خانم معتدل هم که بله یادم هست. میلاد چقد از دست پختتون تعریف کرده من که سعادت نداشتم. و اومد کنار من نشست. پری و شهربانو هم هر دو باهم سلام کردند. بعد مانی چپ چپ میلادو نگاه کرد. که اونم به خودش اومد و اومد جلو و سلام کردو کنارمون نشست.

شهربانو: آقا میلاد لطف دارند، ببخشید اگه اون روز غذا بد شد. باید حتما زود میرفتم و کمی عجله ای شد.

میلاد: نه اتفاقا عالی بود. ممنون.

همون موقع بود که مادر و افسانه از آشپزخانه اومدند بیرون و مادر گفت : بچه ها اومدید. بیاید کمک میزو آماده کنیم. میدونم همتون گشتتونه. مانی و میلاد هر دو به مادر سلام کردند و رفتن به مادر کمک کنند.

مانی و میلاد بلند شدند و در حال رفتن به آشپز خانه بودند که شهربانو و پری هم بلند شدند که به

کمک پسرها رفته باشند که میلاد گفت: لطفاً شما بفرمایید ما می آریم

پری: ما هم کمک میکنیم.

مانی : ما می آریم شما بپرید .

پری: معاملهء خوبیه .

و هر دو اومدن و پیش من نشستند و مانی و میلاد و افسانه هم در حال آماده کردن میز بودند مادر

هم وظیفهء کشیدن غذا رو به عهده گرفته بود . منم چون بهتر بودم سر میز با مهمانها ناهار

خوردیم. مانی سر غذا باز شوخی میکرد و ما را وادار به خنده میکرد بعد از ناهار نوبت نوبت

دخترها بود که سفره رو جمع کنند البته بجز من . مادر هم چون چند روز بود که استراحت نکرده

بود به اسرار افسانه رفت تا استراحت کنه و از بچه ها عذر خواهی کرد و رفت. مانی نشست ولی

میلاد به کمک بچه ها رفت و ظرفها رو هم به اسرار، پری و افسانه شستند . وقتی پری و افسانه

داخل آشپزخانه بودند و در حال شستشو . شهر بانو کنار من نشست و مانی میلاد هم روبه روی ما

که داشتند در مورد چیزی صحبت میکردند که من رو کردم به شهر بانو و گفتم من با تو یک کار مهمی دارم که الآن همیشه گفت کی میتونم راجع به حرفم باهات حرف بزنم .

شهربانو : خیر باشه هر وقت تو بخوای .

من : پس خودم سر فرصت میگم .

و با تمام شدن حرفم بچه ها هم از آشپزخانه اومدند بیرون و قرار شد بریم حیاط والیبال بازی کنیم که همه جز من و میلاد .

هوا کمی سرد بود چون چند روزی از اول زمستون میگذشت . میلاد هم از فرصت استفاده کردو رفت و به تعداد شیر کاکائو و کیکی که مادر درست کرده بود آوردو همه رفتیم تو آلاچیق خوردیم

ساعت حدود چهار بود که مانی گفت : میلاد دیر شده .

میلاد : ایرادی نداره میخوای بری تو برو من امروز حوصلهء مغازه رو ندارم .

مانی : آهان بله بله حق با تویه .....

بعد از چند دقیقه ای پری خواست بره که رو کرد و به شهربانو گفت : شهر بانو اگه میای بیا بریم . که من گفتم پری تو هم بمون شهر بانو قراره بمونه تا به من کمک کنه .

پری هم چون عجله داشت نپرسید که شهر بانو چه کمکی میخواد به من بکنه و بعد از خدافظی میلاد رفت اونو تا خونه برسونه . چون ماشین رو پدر همراهش نبرده بود . با رفتن پری من و شهر بانو هم رفتیم به اتاقم . تا موضوع رو به شهر بانو بگم .

شهر بانو : خیر باشه آرام چی شده .

آرام : خیر که هست البته ..... خوب گوش کن و تا من حرفم تمام نشده هیچ صحبتی نکن که هول میشم .

شهر بانو : دلم و به شور انداختی باشه بگو.

من: شهربانو میلاد تو رو دوست داره و میخواد بیاد خواسگاریت خیلی دوستت داره الان دو ساله که من وتو با هم دوست هستیم و میلاد هم از همون موقع دوستی ما عاشق تو شده ولی روش نمیشده که

بهت بگه و منتظر بود سر یه فرصت با پدر و مادرم حرف بزنه.تا این که برات خواستگار پیدا شده ازاون موقع به هم ریخته نمیخوام الان جواب بدی فکراتو بکن ولی این و بدون که میلاد واقعاً دوست داره .اگه موافق بودی که اجازه بدی با پدر مادر صحبت کنه و بیایم جلو.جمله ام که تموم شد دیدم شهربانو چیزی نمیگه .

گفتم : به چی فکر میکنی.

شهر بانو : واقعاً متاسفم .

من : واسه چی .

شهربانو : من فکر نمی‌کردم روزی میلاد عاشقم بشه و ... آرام .

بعد دستشو گذاشت رو سرش . شهربانو زیبا بود دل هر پسری رو بدست می‌آورد موهای طلایی و چشمهای قهوه ای سوخته و ابروان کشیده و لب و بینی متناسب به صورت خودش و قدی نسبتاً بلندی داشت که دل میلاد گروش بود.

من: چرا قبول نمیکنی فکر نکن که برادر منه که ازش تعریف میکنم نه.اما آخه میلاد از هر جهت خوبه خدایی تو رو هم دوست داره .یعنی تو نمیتونی دوشش داشته باشی.

شهر بانو: اینو میدونم ولی ما میخوایم از این مملکت بریم میخوایم به آرژانتین بریم یکی ازعمو هام اون جاست که پدرم گفته که ما به اونجا نقل مکان کنیم تمام کارها مونم داره درست میشه و تابستون میریم .

من: خواب این چه ربطی داره .

شهربانو : پدرم گفته که اگه این خواستگاری که اومده بود ورد کنم نباید کسی رو برای خواستگاری قبول کنم تا پامون به آرژانتین برسه و منم قول دادم .

من:تو میلاد رو دوست داری . شهربانو با توام دوستش داری .

شهربانو : هیچ علاقه ای ندارم.

و بلند شد تا بره. خدافظی کرد و رفت. از پنجره نگاه میکردم که دیدم میلاد هم رسید.

میلاد: شهربانو خانم بفرمایید برسو نمتون .

شهر بانو : نه خیلی ممنون خودم میرم .

و سریع خدافظی کرد و رفت میلاد که تعجب کرده بود اومد تو اتاقم و گفت چی شده و من هم

گفتم که شهربانو گفت نه . تا اینو گفتم دیدم میلاد داره گریه میکنه .میلاد قلبی مهربان داشت هم

یک پسر خوش قیافه و جذاب بود هم دلسوز .

من : میلاد جان گریه نکن بازم باهات صحبت میکنم .

میلاد کمی آرام شد و گفت : آخه خودش گفت کسی رو انتخاب میکنم که واقعاً منو دوست داشته

باشه خوب منم منم اونو دوست دارم .

من : میلاد خوب اون هم باید فکر کنه اون که نمیتونست همین الان بهت جواب بده .

میلاد : آخه دلیلش چی بود .

من : نمی دونم شاید کسی دیگری رو دوست داشته باشه البته تا جایی که من میدونم هیچ کس تو

زندگیش نیست . تازه اونها میخوان از این جا برن .

میلاد : یعنی چی .

من : میخوان از ایران بروند .

میلااد : چرا !!!!! کی .

من : تابستون.

دیدم دیگه میلااد حرف نمیزنه . دستاشو گرفتمو گفتم: قول میدم که را ضییش کنم .

میلااد : چه فایده اون که علاقه ای به من نداره . بعد بلند شد و رفت .

مانی رفته بود زیر زمین و در کار گاه خودش مشغول بود افسانه هم در اتاقش مشغول طراحی بود

مادر هم داشت با تلفن حرف میزد . میلااد هم رفت تو اتاقش منم رفتم پیش مادر نشستم که مادر

گفت : دایی کیوانه .

من: صحبتتون تمام شد گوشی رو قطع نکنید.

مادر : باشه

مادر گوشی رو داد به من .

من : سلام دایی حالت چطوره خوبی کاسبی چطوره مامان بزرگ بابا بزرگ چطورن خاله ها . این

جا همه خوبند چه خبر .

دایی کیوان : چه عجب حرفت تمام شد و گذاشتی ما حرف بزیم . این جا همه خوبند اوضاع هم

مثل همیشه همه هم سلام می رسونند.کی میاید .

من : منم پامو تا چند وقت دیگه باز میکنم . تا 2 و 3 ماه دیگه اونجا هستیم.

دایی: پات خوبه .

من : آره دیگه راه هم باهاش میرم هر روز بهتر میشه . بعد هر دو خدافظی کردیم .

و بعد به مادر گفتم که میخوام به آزاده تلفن کنم و حرف بزنم.مادر هم گفت فقط دربارہ مریضیت

و حال مانی چیزی نگو چون چیزی نمیدونه فقط میدونه که پات شکسته.منم زنگ زدم و کلی با

آزاده و پرک صحبت کردم.و خدافظی کردم.

من : مادر میخوام برم بیرون .

مادر : مگه با این حال و روزت میتونی بری خیابان .

من : پس چیکار کنم چیز هایی احتیاج دارم و اینکه چند روز دیگه تولد میلاد و مانی هست.و من

همیشه چند روز قبل کادوهاشونو میگیرم.

مادر: خوب هر چی که احتیاج داری به من بگو یا به افسانه بگو تا برات بخره .

من : باشه ولی به شهربانو میگم .

مادر : مگه افسانه نمیتونه بخره

من:چرا ولی .

مادر شونه هاشو بالا انداخت رفت .منم تو فکر میلاد بودم که پدر صدام کرد و گفت ای دختر چرا

این همه ساکتی چند بار صدات کردم اما تو این دنیا نبودی چی شده .

من : سلام بابا هیچی داشتم در مورد رفتن به مشهد فکر میکردم .

پدر : آی گفתי نمکیدونم چه جوری به مامانت بگم که نیام .

من: چطور واسه چی نمیاین .

پدر: خیلی دوست دارم پیام هم دلم برای آقا امام رضا تنگ شده هم برای مادر بزرگتو و بقیه خیلی

دوست دارم پیام اما بخاطر کار هم که شده باید بمونم . میتونم پروژو رو فسخ کنم ولی ضربهء

بدی به شرکت وارد میشه و بلاخره که خیلی سخته میترسم خیلی ناراحت بشه چون که این سال

خیلی کمتر به شما توجه کردم.

من: این حرفونزید شما به خاطر ما کار میکنید دیگه. من با مامان حرف میزنم تازه فوکش

نمیریم.

پدر: نه اگه بخواین نرین من راضی نمیشم چون مادرت خیلی دلش واسه خانوادش تنگ شده منم

بعد از چند روزی که شما رفتید باید برم ماموریت یعنی 3 و 4 روز تنهام که میرم خونه عمه تینا یا

عمو تینا.

در همین موقع مادر گفت: شما چرا این موقع برای خودتون خلوت گرفتید پاشید بیاید شام حاضره بریدبه بچه ها هم بگید بیان . پدر رفت کارگاه تا مانی را صدا کنه. که خیلی هم خسته بود . چون داشت تابستون از راه میرسید و عید هم نمیتونست به کاراش سرو سامان بده از هر وقتی استفاده میکرد تا کارهایش جمع و جور بشه . منم از سر پله ها افسانه رو صدا کردم . افسانه هم رفت میلادو صدا بزنه. افسانه اومد و گفت میلاد خوابه دلم نیومد بیدارش کنم . سر شب غذا شو میخوره. ما هم رفتیم غذا خوردیم و بعد از غذا مادر در حال جمع و جور ظرفها شد افسانه و پدر هم مشغول بازی شطرنج و مانی هم رفت بخوابه منم رفتم ببینم که میلاد در حال انجام چه کاریه. که پدر تذکر داد کمتر با این پام این پله ها رو بالا و پایین کنم. در زدم و رفتم تو دیدم میلاد لب پنجره نشسته. گفتم : چرا برای شام نیومدی پایین .

میلاد: اشتها نداشتم

من: چرا این همه سخت میگیری گفتم باهات صحبت میکنم.

میلاد: منم حرفی نزدم .

من: میدونم حرفی نزدی ولی میدونم که عصبانی هستی که نباید باشی.

میلاذ: اځه آرام باور نمیکنی وقتی میدیدمش از چشاش میخوندم که اونم دوسم داره. من دو سال با عشقش زندگی کردم. راستش اصلا نه به فکر اینکه براش خواستگار بیادو می‌کردم نه فکر نه گفتنش. حالا هم آرام تنهام بزار. خواهش میکنم.

وقتی آخرین جملشو گفت بغضی که داشت دلمو اتیش زد. نمیدونستم چطو ارومشم کنم. حرفشو گوش دادمو از اتاقتش اومدم بیرون. رفتم اتاقتم و رو تختم نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. برداشتم و گفتم: بله.

پری: سلام آرام خوبی؟ بهتری. ببخش که این موقع زنگ زدم خواستم بهت بگم صبح باید پیام بهت سر بزنی. به چیزی پیش اومده که حتما باید در جریان باشی.

من: من خوبم پری جان. چی پیش اومده. خوب الان بگو. دلواپسم کردی دختر.

پری: چیزی نیست نگران نباش. به سوء تفاهم پیش اومده که صبح میام میگم. پس تا فردا خدافظ.

خدافظی کردم و با فکر اینکه پری چی میخواد بهم بگه خوابیدم. صبح زود پاشودم موقع رفتن به آشپزخانه دیدم میلاذ داره از در میره بیرون. گفتم: سلام سر صبح کجا میری.

میلاذ: میرم مغازه به مانی هم بگو.

من: صبحونه خوردی. نخوردی بیا بخور بد برو حالا که زوده.

میلاذ : میل ندارم.خدافظ.

بعد سریع رفت.بعد خوردن صبحانه از آشپزخانه اومدم بیرون که مادر رو دیدم. روشو بوسیدم که

گفت : آرام ، مادر جان پات بهتره.

من : آره مامان جان خوبه.امروز میرم که گچ پامو باز کنم.

مادر : آره امروز نوبت دکتتر داری.

مادر که رفت آشپزخانه منم داشتم میرفت سالن که پدر اومد که به پدر گفتم امشب حتما با مادر

صحبت میکنم.

پدر دستی به سرم کشیدو گفت : دیگه نمیخواد دخترم چون خودممم باهاتون میام.ماموریتم به

روز دیگه موکول شد.

پدر یه چشمک زدو با مادر خدافظی کردو رفت.چون یکی از دوستاش دم در منتظرش بود تا باهم

به شرکت بروند.بعد ساعاتی که افسانه بلند شد و میخواست به خونه ء عمو هوشنگ بره که مادر

هم با افسانه قصد رفتن کردن.بعد رفتن مادر و افسانه ، مانی هم بیدار شد . و با خواب آلودی گفت

: آرام ساعت چنده.تا گفتم ساعت 9/30 هست.سریع باز به سمت اتاقش رفت و غر غر زد که چرا

بیدارش نکردیم.بعد از چند دقیقه اومد و داشت از در میرفت بیرون که همچنان غر غر میزد که

من با دوستام قرار داشتم چرا بیدارم نکردید. منم بهش میخندیدم.حالا خوبه به کسی نگفته بود

بیدارش کنیم که این همه غر میزد. موقع رفتن هم گفت به مامان بگو ناهار نمیام و رفت. باز درو باز گفت آرام از پدر تشکر کن که ماشینو نبرده. و بعد با آخ جون آخ جون رفت. با رفتن همه من تنها موندم. در خلوت خودم بودم که یکی زنگ زد. باز پدر فراموش کرده بود که آیفن رو درست کنه و تا حیاط لنگان لنگان رفتم. و در رو باز کردم. پری بود.

من : سلام دختر چرا این همه دیر اومدی. لابد تا الان خواب بودی.

پری : پس چی. حالا بدو بریم داخل که یه کار مهم دارم.

رفتیم داخل ساختمان و به پری گفتم بشین الان برات چای میارم. پری گفت خودش میریزه. پری دو تا چی ریختو نشست و سرشو انداخت پایین و گفت : تو رو به کی قسم بدم که تقصیر من نبود. به جون خودم فکرشو نمیکردم که .....

من : چی رو پری. خوب بگو دیگه .

پری : آرام روم نمیشه.

من : این چه حرفیه دختر. آرام باشو بگو تا تو حرفاتو تموم نکردی حرف نمیزنم. حالا بگو.

پری : باشه.

بعد شروع کرد. آرام همون روزای اول آشناییمون که بعد از مدرسه زیاد به کافه میلاد میرفتیم. شهربانو بعد از مدتی به میلاد علاقه پیدا کرد. تا روزی که عاشقش شد. البته من بعدها اینها رو

فهمیدم.یه روز که با شهربانو رفته بودیم بیرون شهربانو از تو و میلاد حرف زد که منم گفتم میلاد آفتابو دوس داره.من نمیدونستم شهربانو به میلاد علاقه داره.دیدم با گفتن حرفم یکم جا خورد اما به خودم نیاوردم. فردای اون روز به مدت دو هفته مریض شد یاده.که نیومد مدرسه. وقتی بهتر شد و اومد مدرسه. بیشتر با من در دو دل میکرد.که یه روز همه چیزو برام تعریف کرد.و گفت که میلادو دوست داشته . و گاهی اوقاتم فقط اشک میریخت. تا جایی که میتونست خودشو از تو دور میکرد تا بتونه میلادو فراموش کنه. به سختی با این موضوع کنار اومد.

من : پری تو از کجا میدونستی که میلاد آفتاب و دوس داره. در صورتی که چنین نیست و نبوده.

پری : من بیشتر اوقات اونو تو خونتون میدیدم یا تو کافه میلاد. یه روزم که اومده بودیم خونتون آفتاب از دهنش پرید که میلاد و دوست داره. اما من به کسی چیزی نگفتم.اما اون روز از دهنم پرید و به شهربانو گفتم. دیروزم شهربانو زنگ زد و همه ء ماجرا رو که تو باهاش حرف زدییو تعریف کردو گریه کرد. و گفت که دیگه دیر شده. دیگه نمیتونه رو حرف پدرش حرف بزنه. بذور آرومش کردم.

من : تو آروم باش پری . تو که تقصیری نداری . خودم میرم باهاش حرف میزنم.

پری خیلی زود رفت.با رفتن پری فکر کردم به شهربانو زنگ بزنم و بگم اگه میتونه بیاد اینجا تا برام بره خریدایی که میخوامو انجام بده.تصمیم گرفتم بعداظهر باهاش تماس بگیرم. در همین

موقع بود که مادر و افسانه و آیناز اومدن . آیناز صبح راهی خونه ما بود که جلو در مادر و افسانه رو میبینه و باهم وارد خانه میشن. ساعت 12 بود که میلاد زنگ زد و گفت ناهار خونه نیما. مانی هم که صبح گفته بود نیما که من به مادر گفته بودم. با رسیدن پدر همگی دور هم نهارو خوردیم. و با افسانه و آیناز راهی اتاق من شدیم. و داشتیم در باره سفر هر سالمون به مشهد حرف میزدیم. بعد ساعاتی و خوردن چای و حرف زد نمودن. پدر صدام کرد و گفت ساعت پنج میاد دنبالم تا باهم بریم دکتر. و بعد رفت. افسانه و آیناز در حال نگاه کردن به آلبوم بودن که من از فرصت استفاده کردم و به اتاق میلاد رفتم تا از اونجا به شهربانو زنگ بزنم. زنگ زد و ازش خواهش کردم که به اینجا بیاد تا چیزایی که میخوامو بهش بگم و زحمتشو برام بکشه . شهربانو هم قبول کرد و گفت الان آماده میشه و میاد. یک ربعی گذشت که شهربانو اومد ، افسانه و آیناز تو اتاق افسانه خوابیده بودند . من و شهربانو هم رفتیم اتاقم و بهش گفتم که تو سلیقه ء منو بهتر میدونی تا افسانه . براش گفتم که برای میلاد و مانی هدیه ای میخوام چون چند روز دیگه تولدشونه . و برای خودمم یکم خرت و پرت میخواستم که اونا هم گفتم. با رفتن شهربانو یکم استراحت کردم و بعد با بچه ها اومدیم سالن و کنار مادر نشستیم و از هر دری صحبت کردیم شب هم آیناز قرار شد بمونه. نزدیک پنج بود که آماده شدم و پدر هم با تاکسی اومد دنبالم و هر دو راهی مطب شدیم. دکتر اظهار خوشحالی کرد که پام عفونت نکرده چون علاوه بر شکستگی زخمی هم شده بود. دکتر

پام رو پانسمان کرد و با پدر راهی خانه شدیم. ساعت هفت بود که رسیدیم. همه خونه بودند. بجز سوزش پام دیگه دردی نداشتم .

مانی تا منو دید بهم گفت : آخی از امشب راحت شدیم.

من به همه سلام کردم و روی کاناپه نشستمو گفتم : از چی راحت شدی.

مانی : آخه دیگه مجبور نیستم کارای جنابالی رو هم انجام بدم.

من با خنده گفتم : ولی دکتر بهم استراحت داده.

مانی : من نظریه دکتر و تصدیق باید بکنم که نمیکنم . تو حالت خوبه خوبه. لا اقل حالت از این میلاد بیچاره که بهتره.

میلاد حرف مانی رو نشنیده گرفت و با مادر در حال حرف زدن شد. من هم گفتم بعد از شام به

میلاد حرفای پری رو بگم تا از نگرانی در بیاد. افسانه و آینه هم اومدند پایین و همه با هم شام

خوردیم. اما میلاد سردرد و بهانه کرد و رفت اتاقش. و قبل رفتن به من گفت که بعد شام برم اتاقش

چون کارم داره. سر شام هم مادر از پام پرسید که گفتم خوبم. سر شام افسانه تو فکر بود که مانی

یک دفعه صداشو بلند کرد و گفت : چه خبرتونه امروز همه به فکر میرند. پس ما چیکار کنیم.

من : آخه بیچاره مانی.

شام هم با شوخی های مانی که بیشتر آینازو اذیت میکرد گذشت. بعد شام هم راهی اتاق میلاد شدم. در زدم و وارد اتاقش شدم. میلاد داشت داخل کمدش وسایلشو مرتب میکرد. قبل اینکه اون حرف بزنه گفتم : خبرا دارم برات اقا میلاد اونم خوشه خوشه. میلاد تا اینو شنید. چند قدمی که ازم فاصله داشتو طی کرد و اومد کنارم و دستامو گرفت و منو نشوند روی صندلی و گفت که سریع براش تعریف کنم خودشم کنارم روی زمین نشست. و من هم شروع کردم و جریان رو بدون کم و کاست تعریف کردم. از چشای میلاد خوشحالی مبارید اما بعد تموم شدن حرفم سرشو انداخت پایین و گفت : آرام حالا میگی من چیکا کنم. خوب الان که میگم دوستش دارم. الان که میگم.....دیگه حرفی نزد. از صداهش از چهرش سردرگمی مبارید. کلافه بود.

من : به نظر من بهتره خودت باهاش صحبت کنی. اون تورو دوست داره.

میلاد: راس میگی به نظرت بهتره خودم حرف دلمو بش بزنم آره.

با خودم فکر کردم که عشق چه ها نمیکنه. میلاد ما به چه روز در اومده مثل بچه ها حرف میزنه. خندم گرفتمو گفتم : آقا میلاد بین فردا بهترین فرصته. شهربانو اکثر جمعه ها میره پارک طرف کافت. پس فردا برو و حرفاتو بزن. دلم روشنه که اونم قد تو دوست داره.

میلاد بلند شد و دستاشو کرد تو جیبش و کمی راه رفتو گفت : آره آرام فردا میرم. جبران میکنم.

من بلند شدمو گفتم : حالا بگو ببینم تو با من چیکا داشتی.

میلاذ دستی به موهاش کشیدو گفت : داشت یادم میرفتا. تو نبودی شهربانو اومد و دم در بسته هایى دادو گفت بدمش به تو منم گذاشتم اتاقت. حالا چی هستن.

من : مرسى گل داداش. چون خودم نمیتونستم برم بیرون خریدامو گفتم شهربانو انجام بده. حالا با اجازه خوب بخوابی. میلاذ خندیدو گفت : باز ممنون.

اومدم اتاقم و بسته ها رو باز کردم. چیزهایی که برای خودم میخواستم همه طبق سلیقه خودم بودند. کادوهای میلاذ و مانی هم باز کردم . هر دو دستبندی نقره بودند که طرهاشون با هم فرق میکرد. تو دلم از شهربانو تشکر کردم. و چون خسته بودم به اتاق افسانه که آیناز هم بود نرفتم و زود به خواب رفتم. صبح هم افسانه بیدارم کرد و گفت مانی تو کارگاه منتظرمه. منم بلند شدم و سر و صورتمو شستم و اومدم طبقه پایین به مادر و پدر که داشتند باهم حرف میزدند سلام کردم و در حال رفتن به بیرون بودم که تلفن زنگ خورد. برگشتم و خودم تلفن رو جواب دادم. آزاده پشت خط بود وقتی صدای آزاده رو شنیدم یه سلام بلندی گفتم که مادر و پدر برگشتند نگام کردن و گفتن کیه. من : مامان آزادست. و بعد شروع کردم به حرف زدن.

آزاده خوبی، چه عجب یاد ما افتادی ، پرکم چطوره ، آخ که چقد دلتنگشم ، کی برمیگردید ، آخه این همه هم مهمونی میشه دختر ، راستی خیلی بدید که امسال با ما مشهد نیاید. میخواستم بقیه

حرفامو بزمن که آزاده گفت : چه خبرته دختر ، خسته نشدی ، این همه سوالهایی که کردیو چطوری جواب بده.

من با خنده گفتم : خوب حالا یکی یکی بگو دیگه دلم ترکید.

آزاده : ما همه خوبیم.و تو همین روزا راه میوفتیم و میایم.پدر آقا سینا حالش بد بود ولی آلان بهتره و سینا تصمیم گرفت که برگردیم.آرام جان پرک داره شیطونی میکنه. فعلا خدافظ به همه هم سلام برسون.منم خدافظی کردم و قطع کردم.و به مادر گفتم که آزاده اینا تو همین چند روز برمیگردن. مادر هم خوشحال شد.بعد با خوشحالی به سمت کارگاه رفتم که مانی و افسانه در حال کار کردن بودند.من هم به جمعشون اضافه شدم و خبر اومدن آزاده رو دادم.مانی خیلی جدی کاراشو میکرد.افسانه هم کار رنگامیزی رو بعهده داشت.مانی گفت که میلاد صبح خیلی خوشحال بوده و صبح زود بیرون رفته.بعد چند ساعت کار دیگه چشم قوت نداشت و به افسانه و مانی گفتم که میرم و دوباره برمیگردم.افسانه هم گفت موقع برگشت چای بیارم.از کارگاه اومدم بیرون هوا سرد بود ما در وسطای بهمن بودیم. نزدیک پله های ساختمون بودم که سرم تیر کشید و حیاط به دورم چرخید و یکدفعه پخش زمین شدم.وقتی چشممو باز کردم رو کاناپه دراز کشیده بودم و همه با چهره های نگران دورم بودند.مادر تا چشمای بازمو دید صورتمو بوسیدو گفت : آرام جان مادر خوبی.

من : آره مامان خوبم.نمیدونم چطو شد سرم گیج رفت.

نیم خیز شدم.که پدر با عصبانیت رفت رو مبل کناری نشستو گفت : تقصیر این مانیه دیگه که از

شما کار میکشه.بعد آرام نوبت افسانست.یعنی این نمایشگاه از سلامتی هم ارزشش بیشتره.

افسانه نداشت پدر ادامه بده و گفت : حالا که چیزی نشده آرام باید صبحانشو میخورد تا فشارش

پایین نیاد.بعد یه چشمکی به من زد و مانی رو نگاه کرد.دیدم مانی آروم نشسته و عصبیه.

من : وای که چقد گشنمه بریم ناهار بخوریم دیگه.

بعد بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و کمک کردم که میز چیده بشه.همه دور هم نشستیم و

میلاد هم رسید و شروع به خوردن ناهار کردیم.بعد غذا هر کی رفت به مارهاش برسه من هم دو

تا چای ریختم و به مانی که روی مبل نشسته بود و آروم بود گفتم : مانی من دارم میرم کارگاه

پاشو بیا.

مانی تا حرفمو شنید از جاش پرید و با خنده گفت : فکر کردم باهام قهری دختر.

من : وا.چرا قهر بیا بریم سریع.

مانی : باور کن از قهرات میترسم.

پدر که حرفای ما رو میشنید خندید و گفت .من جای آرام بودم جریمت می کردم.

مانی خندیدو در رو برام باز کردو هر دو راهی حیاط و بعد کارگاه شدیم.مانی : حالا برا تولدم چی خریدی.

من : تولدت .

مانی همونطور که مینشست رو صندلیش گفت : نگو یادت نیست و نمیخواهی کادو بدیا.

من نگاهش کردم و گفتم : پس چی فکر کردی .دیگه بزرگ شدی آقا مانی. کادو مال بچه هاست.

مانی بلند شد و چپ چپ نگاه کردو یه شکلک برام در آورد و رفت تا وسایل کارشو بیاره رو میز.

منم بهش خندیدمو کارمو شروع کردم.بعد ساعاتی میلاد اومد کارگاه و به من گفت : آرام ، افسانه کارت داره ، راستی منم دارم میرم دعا کن.

مانی : راست میگه میلاد واقعا به دعای ما احتیاج داره .شاید خدا بهش یکم عقل داد.

میلاد چپ چپ نگاهش کردو به من گفت : من دارم میرم برو بالا ببین افسانه چیکارت داره.زیادم پیش این دیوونه نمون که دیوونه میشی.

مانی یه چیزی خواست پرتاپ کنه که میلاد سری فرار کرد.

منم رفتم بالا.افسانه داشت دکوراسیون خانه رو عوض میکرد ازم خواست که منم کمک کنم.

افسانه : آرام امشب همه خونه ئ عمو هوشنگ هستن. ما هم دعوتیم. امسال هم میخوایم برنامه سفر رو بریزیم.

من : خیلی خوبه . افسانه من خیلی خستم اگه میتونی باقی کارا رو انجام بدی من برم کمی استراحت کنم.

افسانه : آره برو دیگه کاری نمونده باقیشو خودم تموم میکنم.

من راهی اتاقم شدمو و تا رو تختم دراز کشیدم چشمم گرم شدو خوابیدم. تو خواب ناز بودم که یکی صدام میکردو تکونم میداد . آرام بلند شو . آرام....

چشامو مالیدمو نشستم و گفتم : چی شده میلاد چرا بیدارم کردی تازه خوابیده بودم.

میلاد : خوب یه خبر خوب دارم برات. آرام خیلی خوشحالم.

تا اینو گفت خواب از چشمم پریدو دستاشو گرفتمو گفتم مبارکه.

از چشاش خوشحالی مبارکید. صاف نشستمو گفتم تند سریع همه چیزو تعریف کن. میلاد کاملا اومد روبروم رو تخت نشستو گفت آلان تعریف میکنم. بعد شروع کرد.

آرام رفتم پارک ساعت سه بود که رسیدم تموم پارکو دور زدم اما خبری از شهربانو نبود روی یکی از نیمکتها نشستم و تو فکر بودم که یکی اومد روی صندلی با یه ببخشید نشست. منم دیدم

شهربانو نیومد با ناامیدی خواستم پیام خونه که دیدم کسی که میخواست بشینه شهربانو بوده. تا چشمم به چشمش خورد هول کردم. هر دومون تعجب کردیم. بعد نشستمو ازش پرسیدم اینجا

چیکار میکنه که گفت واسه قدم زدن اومده. شهربانو ازم پرسید شما چرا این موقع اینجا

اومدید. گفتم با شما کار داشتم. و بعدش نذاشتم سوالی پیرسه و یکریز تموم حرفای دلمو و اون سوء تفاهمو گفتم. همه چیزو بش گفتم آرام. وقتی همه چیزو صادقانه بهش گفتم و بهش گفتم چقدر دوشش دارم. اونم از عشقی که نسبت به من داره حرف زد. بعد من بهش گفتم حالا هم که تو به من علاقه داری و میدونی من چقد دوست دارم میام و از پدرت تو رو خواستگاری میکنم. خیلی خوشحالم که شهربانو هم به من علاقه داره و عشقمو پذیرفته. بعد بلند شدو یه نیشگونی از گونم گرفتو گفت حالا پاشو حاضر شو میخوایم بریم خونه عمو هوشنگ. میلاد رفت و من آماده شدم. همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. قرار بود دو روزه دیگه خواستگاری افسانه بیان. خونه عمو هوشنگ از خونه ما فاصله زیادی داشت. ساعت هفت بود که راه افتادیم. پدر در حال رانندگی بود میلاد و مادر هم جلو نشسته بودند و ما هم پشت. از پشت به شونه میلاد زدمو گفت الان ماجرا رو با پدر مادر در میون بزاره. میلا با تعجب گفت : الان.

مادر : چی الان میلاد.

میلاد که هول کرده بود چیزی نگفت که من به کمکش رفتمو گفتم : پدر جون اگه میشه جلو یه شیرینی فروشی نکه دارید.

پدر : شیرینی فروشی چرا آرام جان .

مانی : آرام میخواد یه چند کیلویی شیرینی اونم تر بخوره که اونجا مثل قحطی زده ها شام نخوره.اخی.

مانی رو چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : نخیر . واسه این که آقا میلاد میخوان داماد بشن.

پدر با شنیدن این حرفم سریع یه گوشه پار کرد و برگشت منو نگاه کرد. و بعد میلادو همه مخصوصا مادر تعجب کرده بودن.

مادر : چی شده که ما بی خبریم.

پدر خندید و به میلاد گفت : چه خبر شده آقا میلاد

میلاد سرشو انداخت پایین و گفت : من میخوام، میخوام ....

مانی دست به سینه شد و گفت : ازدواج کنم.

مادر که خوشحال شده بود سر و صورت میلاد غرق بوسه کرد و گفت حالا این دختر خوشبخت کیه.

میلاد : شهربانو

افسانه : شهربانو خودمون.وای خدا.

بعد کمی نیم خیز شد و میلادو بوسید.همه به انتخابش تبریک گفتن.مادر از همه بیشتر خوشحال بود و همش میلادو میبوسید.

مانی : پس من چی.

افسانه : تند نرو آقا مانی ، آسیاب به نوبت.

با گفتن این حرف افسانه همه به خنده افتادن. که افسانه از خجالت سرخ شدو سرشو انداخت پایین.

پدر جلوی یه قنادی نگه داشت و با کلی جعبه شیرینی اومد و حرکت کردیم. وقتی رسیدیم در رو زدیم و رفتیم داخل پدر شیرینیا رو داد به عمو هوشنگ اما چیزی نگفت. همه رفتیم و نشستیم. بعد از احوالپرسی از همه ما چهر نفرهم راهی سالنی شدیم که بچه های دیگه بودند. تا رسیدیم و نشستیم پدرام از مانی پرسید خوب آقا مانی چه خبر. مانی جفت پاهاشو جمع کرد و رو مبل نشستو داشت میوه پوست میکند و گفت : خبرا پیش آقا میلاده اونم چه خبرایی.

همه چشما به میلاد خیره شد. میلاد کمی جا خورد . پدرام : چه خبرایی آقا میلاد بگو ما هم بدونیم. میلاد : خبر چیه . این مانی داره سر بسرم میزاره.

بعد بلند شد و به هوای آب خوردن رفت پیش بزرگترا. بعد دقایقی که میلاد نیومد همه قصد رفتن پیش بزرگترا رو کردن. به سالن اومدیم که دیدیم عمو هوشنگ داره با دستش به شونه میلاد میزنه و میگه مبارکه.

بچه ها همه با هم گفتن چی مبارکه .

عمه شیوا : آقا میلاد میخواد عروس بیاره .

همه تعجب کردن که مانی گفت : وا جا تعجب نداره که میلاد همیشه کاراش مرموزه . دیدید گفتم خبر پیش این آقا میلاد شماست. بعد به من بگید دارم واسه خودم حرف میزنم. حالا اگه من جای شما بودم میرختم سرشو کتکش میزدم.

عمه شیوا : وا عمه چی میگه.

پژمان : هیچی ماما باز داره پرتو پلا میگه.

همه دور هم نشستیم . و با شوخی های مانی میخندیدیم. وقتی چشمم به آفتاب افتاد دیدم تو خودشه. فهمیدم که موضوع خواستگاری میلاد در همش کرده. پس آفتاب میلادو دوست داشت. پدر و مادر در مورد خواستگاری آفسانه هم حرف زدن و گفتند که همه برای روز خواستگاری حضور داشته باشن.

شام هم صرف شد . و باز دور هم نشستیم . بیشتر حرفا پیرامون عروسی بود تا رفتن به مشهد.

عمو هوشنگ رو به پدر کرد و گفت : داداش خیلی زرنگی که داری هم پسرتو هم دخترتو سرو سامون میدی. این آریای ما که خیال ازدواج نداره.

مانی از اونور سالن بلند گفت : عمو هوشنگ چی چی رو نداره. داره خوبشم داره. انتخابشم کرده.

عمو هوشنگ که تعجب کرده بود گفت : چی.

آریا که هول شده بود گفت : چی میگی مانی ، پسر ما رو تو چاله ننداز.

مانی : من نندازم. من دارم راستشو میگم.

زن عمو با نو که رو این مسائل حساس بود به آریا گفت : خوبه ، ما غریبه شدیم.

دیدم آریا به قدری هول کرده که نمیتونه چیزی بگه. همه هم ساکت شده بودند. برای اینکه به

آریا کمک کنم گفتم : زن عمو جان. مانی کی یه حرف جدی زد که این دوومی باشه. داره شوخی

میکنه. میبینه هیچکی محلش نمیزاره. یه جوری خواست بگه که منم اینجا هستم. بعدشم آریا مگه

بی عقله که به این مانی پر حرف راز دلشو بگه .

با حرف من همه خندیدند. و مانی هم مثل بچه ها برام شکلک در آورد. آریا یه چشمک زدو گفت

مرسی.

همه قصد رفتن کردن ، ما هم از خانواده عمو خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. پدر هم تا

برسیم خونه با مادر حرف خاستگاری میلاد و میزد. تصمیم گرفتن زنگ بزیم و قرار خاستگاری

رو مشخص کنیم. وقتی به خونه رسیدیم میلاد به من گفت آرام اگه خوابت نیاد بریم کمی قدم

بزیم. من هم قبول کردم . پدر مادر هم گفتن زود بیاید و جای دور نرید. مانی که همون طور دست

به کمر داشت مارو نگاه میکرد گفت : آهان حرفای خصوصی.

بعد رفت دست افسانه رو گرفت و گفت : بیا ما هم بریم.

افسانه داشت به کارای مانی میخندید. میلاد با صدای بلند و عصبانیت به مانی گفت : لازم نکرده  
برید خونه.

مانی چپ چپ نگاهش کرد و از جلو میلاد و من رد شدو گفت شما با ما چیکار دارید.

مانی میخواست حرص میلادو در بیاره اما میلاد از فرصت استفاده کرد و به پدر گفت ما با ماشین  
میریم. من که داشتم به کارای میلاد و حرفای مانی میخندیدم. میلاد گفت : من که میدونم میخواد  
حرص منو در یاره.

افسانه و مانی سر کوچه بودند که ما با ماشین از پیششون رد شدیم. مانی تا ما رو دید قدماشو کند  
کرد و باز دست به کمر شد. میلاد ماشین و نگه داشت و به افسانه گفت اگه میای بیا سوار شو.  
مانی : ای بابا ، از کی تا حالا با ماشین قدم می زنی.

افسانه: خوب بهتره که آقا . حالا بیا بریم سوار شیم. هوا هم سرده.

مانی یه چشمک به میلاد زدو گفت ما هم بیایم.

میلاد : افسانه میاد بیاد اما تو پیاده برو.

افسانه: ا میلاد ، پس مانی چی.

من : میلاد اذیتش نکن دیگه.

میلاد خندیدو گفت : به شرطی که بستنی ما رو مهمون کنه.

مانی تا اینو شنید زود اومد به طرف ماشین و گفت باشه بابا بستنی میدیم.

بعد با افسانه اومدن نشستن و میلاد حرکت کرد . بعد مانی گفت : راستی چرا من مهمونتون

کنم.مگه عروسی شما نیست. میلاد از آینه بهش چپ چپ نگاهش کرد. که مانی گفت : خوب بابا

یه بستنی دیگه چیزی نیست که میدیم. بعد صداشو مثل دخترا نازک کردو گفت : نمیگه این

طوری نگام میکنه قلبم وا میسته.

همه خندیدیم و میلاد جلو یه بستنی فروشی نگه داشتو مانی رفت و با چهره تا بستنی برگشت. و

داخل ماشین که گرم بود بستنی مزه داد.بعد هم برگشتیم خونه.ساعت دو شب بود که

رسیدیم.همهگی خسته بودیم و رفتیم که بخواییم.من همراه افسانه به اتاقش رفتیم و یه ساعتی با

هم حرف زدیم و افسانه از اشکان و علاقش گفت. و بعد خوابیدیم.صبح که بیدار شدم بعد خوردن

صبحانه مادر گفت برو بچه ها رو بیدار کن همشون خوابن ، دیرشون شد.رفتم میلادو بیدار کردم

.همون جور که دراز کشیده بود گفت باشه بیدارم.و بعد رفتم مانی رو بیدار کنم.تکونش دادمو

گفتم آقا مانی پاشو لنگ ظهره.گفت باشه بیدارم و بعد قلط خورد طرف دیگه. منم موهاشو کشیدم

و گفتم کجا بیداری.مانی عصبی شدو نشستو گفت : آرام.من خندیدمو از اتاقش اومدم بیرون که

برم افسانه رو بیدار کنم.همه تنبل شده بودن.افسانه رو هم هر چی صدا کردم بلند نمیشد.پتوشو

برداشتمو گفتم افسانه تو که تنبل نبودی پاشو دیگه . مثلا فردا روز خاستگاریته پاشو بریم خرید.

افسانه چشماشو باز کردو گفت : افسانه همه جونم درد میکنه حالم خوب نیست.

کنارش نشستمو دستمو گذاشتم رو پیشونیش دیدم تب داره. گفتم بخواب الان مادر رو صدا میزنم  
سرما خوردی. چشاتم آلودست.

از روی پله ها مادر رو صدا کردم و گفتم مامان بیا بالا افسانه حالش خوب نیست. مادر اومد و وقتی  
حال افسانه رو دید به من گفت برم به میلاد بگم یه آژانس بگیره تا بریم دکتر.

میلاد به آژانس زنگ زد و با افسانه و مادر راهی دکتر شدن.

مانی : وای آرام فردا هم که خواستگرای افسانه میان ، دیشب خیلی سرد بود نباید بیرون میرفتیم

من : حالا برو آماده شو برو مغازه .میلاد گفت سریع بری.

مانی رفت آماده شدو در حال رفتن بود که گفت صبحانه هم که ندادی.

من : بجا اینکه وقت میزاشتی موهاتو درس کنی میومدی غذا تو میخوردی.

براش یه لقمه گرفتمو دادم به دستش اونم گونمو بوسیدو گفت چه تیپی زدما. دعا کن منو  
ندوزدن.

من : همچین فکراییی به ذهنت نرسه با این ریختو قیافه همه ازت فرار میکنن.

مانی : فک کردی خانم.

مانی رفت و من به حرکاتش خندیدم. مانی قد بلند و اندامی ورزیده داشت. چشم و ابروی مشکی .  
و پوست سبزه ای داشت. که بیشتر شبیه پدر بود.

منم تو تنهایی کمی به سرو روی خونه کشیدم. و نهار هم حاضر کردم. میلاد زنگ زد و گفت که  
افسانه زیر سرمه و تا یک ساعت دیگه میان.

به شهربانو زنگ زدم و گفتم که اگه میشه بعدظهر با ما بیاد و میلاد ما رو ببره بازار و من برای  
خودم و افسانه خرید کنیم. و دوست دارم که تو هم باشی. شهربانو هم قبول کرد و خدافظی  
کردیم.

ظهر بود که پدر اومد و جریان افسانه رو گفتم بعد از دقایقی مادر و افسانه و میلاد هم اومدن  
افسانه بهتر بود. اما مادر همش غر میزد که دیشب چرا رفتیم بیرون. مانی زنگ زد که نهار نیامد .  
همگی غذا خوردیم. میلاد و افسانه رفتند استراحت کنند. پدر مادر هم نشسته بودن و داشتند حرف  
میزدند. منم ظرفها رو شستم و برا شون چای بردم. و پیششون نشستم.

من : مامان فردا آزاده اینا هم میان.

مادر : آره مادر جان میان. فقط برو پیش خواهرت و باهاش حرف بزنی ناراحتی که تو این موقعیت  
سرما خورده.

من بلند شدم و قبل رفتن از پدر خواهش کردم که اگر همیشه امروز ماشین رو نبره و اجازه بده من و میلاد باهم بریم خرید. پدر هم قبول کرد پدر رو بوسیدمو به سمت بالا رفتم. در زدمو رفتم داخل . افسانه پکر بود. کنارش نشستمو گفتم : چته عروس خانم اخمو.

افسانه : ببین چه وقتی سرما خوردم.

من : ای بابا چیزی نشده که. سرما خوردی که اونم تا فردا اگر خوب استراحت کنی بهتر میشی. امروزم خودم میرم چیزایی که احتیاج داری میخرم. البته اگر سلیقمو قبول داری. افسانه : معلومه که قبول دارم.

من : خوب من برم آماده شم تو هم فکراتو بکن که چی میخوای قبل رفتن میام بهت سر میزنم.

اول رفتم موضوع خریدو گفتم و گفتم شهربانو هم میاد که خیلی خوشحال شد. و گفت اونم آلان آماده میشه. ساعت حدود چهار بود که با میلاد به سمت خونه ء شهربانو رفتیم. شهربانو هم مثل میلاد خوشحال بود. رفتیم بازار و من برای خودم یه بلوز خریدم و برای افسانه یه کت و دامن شیک و بسیار زیبا. خریدامونو که کردیم با هم رفتیم کافه . من و شهربانو نشستیم و میلاد خودش رفت تا سفارشمونو بیاره. نشستیم بودیم که مانی اومد و سر میز ما ایستادو گفت ک سلام به خانم های خوشگل . چه عجب . شهربانو جواب سلام مانی رو داد. مانی هم پیشمون نشست. میلاد برامون قهوه آورد و چهار نفری خوردیم و با شوخی های مانی میخندیدیم. من و افسانه قصد رفتن

کردیم. میلاد گفت ما رو میرسونه که گفتیم پیاده میریم. قبل رفتن میلاد منو کشوند یه گوشه و گفت : آرام واسه شهربانو یه گردنبند خریدم اما میترسم بدم ناراحت شه. همیشه تو بدی.  
من : آره آقا میلاد همیشه بده بهش میدم. خوشحال میشه.

میلاد یه بسته دادو باهاش خدافظی کردم. تو راه خونه کادوی شهربانو رو دادم قبول کرد و گفت که از میلاد تشکر کنم. خدافظی کردیمو راهی خونه هامون شدیم. نزدیک خونه شده بودم که از پشت سرم کسی هیس هیس می کرد. هوا تاریک شده بود ، قدم هامو تند کردم. اما باز یکی پشت سرم میومد و اون صدا رو در میاورد . با خودم گفتم مردم آزاره. ترسیده بودم. صدا قطع شد و یکی دستامو گرفت. برای چند لحظه صدای قلبمو میشنیدم که چه تند میزنه .چشام پر اشک شد . تا خواستم سرمو برگردونم . صدایی گفت : سلام آرام. صدا صدای پژمان بود.نگاش کردم که گفت : چیه چرا رنگت پریده.

تا اینو گفت زدم زیر گریه. پژمان ترسید و گفت : آرام ترسیدی ، ببخشید.

با صدای بلند گفتم : بجا اینکه بیای کمکم و وسایلامو بگیری منو میترسونی. بچه ای مگه. مثلا رشتت روانشناسیه. نمیگی سخته میکنم.

پژمان که دید من بدجوری ترسیدم سرشو انداخت پایینو گفت ببخشید.

کمی آروم شدمو گفتم: حالا بیا اینا رو بگیر بریم خونه خیلی دیره.

پژمان اومد وسایلامو گرفت و باهم رفتیم خونه. وقتی رسیدم دیدم عمه شیوا هم اونجاست. عمه رو بوسیدمو نشستم.

مادر : چرا این همه دیر کردی .

من : با شهربانو رفتیم کافه و بعد هم پیاده اومدیم . واسه همین کمی دیر شد. افسانه بهتره.

مادر : بهتره. دخترا هم اومدن تو هم برو پیششون. زن عموهات و زن دایی مهنازتم اینجا بودن تازه رفتن.

من و پژمان به سمت بالا رفتیم. که عمه به پژمان گفت زود بیاد که میخوایم بریم.

با پژمان رفتیم اتاق افسانه. آیناز و آفتاب بعلاوه آيسان هم بود. آيسان دختر بزرگه عمو هوشنگ بود و با آفتاب دو سال تفاوت سنی داشت. با دیدنش خوشحال شدمو همو بغل کردیمو روبوسی کردیم. آيسان دانشجوی شهر شیراز بود. آيسان دختر جذاب و شیطونی بود. پژمان هم با همه سلام و احوالپرسی کرد و رو کرد به من و گفت ک آرام چندتا کتاب میخوام میتونم کتابخونتو ببینم.

من بلند شدمو گفتم : چرا همیشه بیا بریم.

با پژمان رفتیم اتاقم و پژمان مشغول نگاه کردن به کتابخونه بود که گفتم پژمان من برم زود میام. من داشتم میرفتم خریدمو بیارم اتاقم. در حال اومدن به اتاقم بودم که صدای مانی و میلادو از

پایین شنیدم. رفتم اتاقم به پژمان گفتم کتابی انتخاب کردی.

پژمان : آره دو تا از کتاباتو برداشتم.

همون موقع مانی اومد اتاقم و گفت : الیک سلام پژمان خانم.

پژمان خندید و با کتاب زد پشت مانی و گفت سلام.

مانی : اگه با مامان جونت کار داری برو بگو که داره میره.

پژمان : داره میره.

مانی : تو امشب اینجایی. از عمه هم اجازتو گرفتم کوچولو.

پژمان : کوچولو خودتی آقا.

بعد پژمان رفت پایین و من و مانی هم رفتیم اتاق افسانه. مانی در رو که باز کرد بلند گفت : سلام

افسانه خانم، حال شما ، یه ذره بچه بازی رو کنار بذار و لباس گرم بپوش بیرون میری و تو هوای

سردم زیاد بیرون نرو تا سرما بخوری.

افسانه : ا مانی تو منو تو اون سرما بردی بیرون.

مانی حرف افسانه رو نشنیده گرفت و رفت با دخترا دست داد و گفت من برم دنبال این خانم

بینم کجا رفت گمو گور شد. وقتی رفت آفتاب گفت : خانم کیه؟

من خندیدمو گفتم پژمانو میگه. شب نگهش داشته. بیچاره رو تا صبح میخواد اذیت کنه.

آفتاب از افسانه پرسید : افسانه واسه فردا چی میپوشی.

من به جای افسانه گفتم : امروز رفتم واسه خودم چیزی بخرم که برای افسانه هم یه دست لباس خریدم. و بلند شدم تا برم از اتاقم خریدای افسانه رو جدا کنم و بیارم. خریدای افسانه رو دادم و رفتم پایین تا بینم مادر کمک نمیخواد. مادر شام رو آماده کرده بود و گفت که با بچه ها بیاید میزو بچینید و شامو بخوریم. پسرها روی مبل نشسته بودند و حرف میزدند. منم رفتم دخترا رو صدا کردم و همه رفتیم سر میز شام. افسانه بهتر شده بود اما چهرش کمی خسته بود. سر میز شام پدر از پژمان پرسید : پدرام و پیمان کجا هستن. خوبن.

پژمان : سلام میرسونند دایی ، من با مادر اومده بودم که موندگار شدم.

بعد غذا افسانه و آیناز و آفتاب رفتند بالا. و من و آيسان هم میزو جمع کردیم و ظرفها رو شستیم. پسرها هم رفتن جلوی تلویزیون. مادر هم چون خسته بود گفت میره که استراحت کنه. پدر هم که بعد از شام چون سردرد داشت زوتر از همه رفت که بخوابه. بعد از شستن ظرفها رفتیم پیش پسرها نشستیم. دخترا هم پیش پسران نشسته بودند. آيسان که مانی رو محو تماشای تلویزیون دید با صدای بلند گفت : مانی چه خبرته الان تلویزیون میسوزه اونجوری نگاهش میکنی. من و پسران با حرف آيسان خندیدیم که مانی گفت : نترس نترس خانم خانوما ، چشمای من مثل چشای شما شور نیست که چیزی یا کسیو چشم بزنه.

آيسان : چشم من شوره ، منظورت چیه.

مانی : آره خانم چشمای شما شوره همین دیروز زنگ زدی با افسانه حرف زدی و ابراز خوشحالی کردی که داره براش خواستگار میاد . به یه روز نکشید که این دختر سرما خورد.

آیسان با شنیدن این حرف مانی با ناراحتی بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت. ما که داشتیم به حرکات و حرفاشون میخندیدیم. با رفتن آیسان همه ساکت شدیم. دخترا بلند شدن و دنبال آیسان رفتند منم رو کردم به مانی و گفتم : مانی شوخی هم حدی داره.

مانی : اوا خواهر یادم نبود دخترا جنبه شوخی ندارن.  
پژمان و میلاد هر دو با هم گفتند : بسه دیگه مانی.

میلاد بعد رو کرد به من و گفت : آیسان چرا ناراحت شد خوب میدونه مانی همیشه باهش شوخی داره که.

چپ چپ نگاهش کردم منم به سمت بالا رفتم. رفتم اتاق افسانه و دیدم دخترا دارن آیسانو ساکت میکنن.

من : ای بابا آیسان چرا گریه میکنی دختر ، شما همیشه باهم جنگ دارید این اولین بار نیست که.  
آیسان با بغض گفت : ندیدی چی گفت ، یعنی با تبریک و خوشحالی من افسانه این طوری شده.  
من به قدری افسانه رو دوست دارم که اومدم تو خواستگاریش باشم.

اخم کردم و گفتم : بهجا این بچه بازیا بیاید یه نقشه بکشیم تا تلافی کنیم.

تا این حرفو گفتم همه چشاشون گرد شد و لبخند اومد رو لباشون. همه با هم گفتن چه جوری. من کمی فکر کردم و گفتم یه نقشه دارم. بعد شروع کردم به گفتن نقشم. همه دلشونو گرفته بودند و میخندیدند. نقشه ما باید صبح اجرا میشد. تا نیمه های شب به فکر شیطانیمون خندیدیم و حرف زدیم. پسر ها تو اتاق میلاد خوابیدن. ما صبح طبق قرار زود بلند شدیم تا نقشمونو عملی کنیم. نقشه ما این بود که .... جای خواب پسر ها رو خیس کنیم. من یواش با ترس و لرز با یه بطری پر آب رفتم اتاقشون و تشکهای پسر ها رو خیس کردم. و سریع از اتاق اومدم بیرون. ساعت هفت بود که رفتیم تا صبحونه بخوریم. با خنده و شوخی نشستیم و در حال خوردن صبحانه بودیم که مادر هم به جمع ما اضافه شد. من و آیسان بعد غذا رفتیم حیاط و کفشهای پسر ها رو پر از گل کردیم. و اومدیم داخل و پیش بچه ها نشستیم که مادر گفت یکیتون بره پسر ها رو بیدار کنه. تا این حرفو شنیدیم همه با هم گفتیم : من میرم. و همه به سمت اتاق میلاد رفتیم.

مادر : وای به حال پسرا.

در زدیم و رفتیم داخل ، همه خواب بودند. آفتاب تک تکشونو صدا کرد. همه با چشای خواب آلود سر جاشون نشستند.

من : چه خبر تونه پاشید دیگه تنبلا ، ناهار مهمون داریم. پاشید.

یک دفعه هر سه شون با تعجب گفتن : وای اینجا چرا خیسه.

آيسان : وا ، خجالت بکشيد پسرهای به اين بزرگی .واه واه ، همین بود که از بزرگ شدن دم میزدید.

آیناز : بچه ها بریم بیرون که اینا کار دارن.

افسانه : خوب پسر شما هم لباساتونو عوض کنید و بیاید پایین.

آيسان : نترسید ما به ماماناتون چیزی نمیگیم.

بعد رو کرد به ما و گفت بچه ها بریم پایین.پسرها فقط ما رو با چشای پر از تعجب نگاه میکردند.هر سه شون با هم گفتند : چی دارید میگید.

مانی که قضیه رو فهمیده بود دست به سینه شد و گفت : باشه حساب همتونو میرسم.شما سر به سر ما میزارید.

ما هم خندیدیمو رفتیم سالن.من و آيسان و آفتاب آماده شدیم تا بریم خریدایی که مامان گفته بودو انجام بدیم.افسانه و آيناز هم خونه موندن.نزدیک در حياط بودیم که دیدیم پسرها هم دارن از در ساختمون بیرون میان و میخوان کفشاشونو بپوشن.همون طور که مارو چپ چپ نگاه میکردن.کفشاشونو پوشیدن و صداشون رفت بالا و پاشونو از کفش آوردن بیرون. ما هم دلامونو گرفته بودیم و داشتیم بهشون میخندیدیم.آيسان صداشو بلند کرد و به پسرها گفت : ای بابا شما امروز چقدر خرابکاری میکنید مگه بچه شدید گل بازی میکنید.

مانی با این حرف آيسان افتاد دنبالمون. اما ما پا به فرار گذاشتيمخو رفتيم. خريدا رو انجام داديم و حدود ساعت ده بود که نزديک خونه بوديم.

آفتاب : آرام ميترسم.

من : واسه چی .

آفتاب : ميترسم مانی بد تلافی کنه.

آيسان به جا من گفت : خوب فکرای آرام هست ، ما هم با ز سرشون ميارييم.

من : نه ديگه رو من حساب نکنيد. مانی اگه تلافی کنه ، يه نقشه جدا اسه من داره.

آفتاب : بايد بيشتتر حواسمون جمع باشه.

وقتی رفتيم داخل ساختمان . همه اومده بودند. عمه شيوا و عمو اينا و دایی اينا. مادر چون بعدظهر

بايد بزرگترها برای خواستگاری ميومدن گفته بود ناهار دور هم باشيم. به همه سلام کرديم و رفتيم

تا لباسامونو عوض کنيم. آيناز هم با ما اومد بالا وقتی پرسيديم پسرها کجا هستن گفتند صبح

بيرون نرفتند ، تازه رفتن. همون موقع بود که افسانه اومد و گفت : دخترا بياید پايين ديگه ، بعد رو

کرد به من و آيسان و گفت : خدا بهمون کمک کنه . پسرها بيشتتر از اوني که فک ميکنيد عصبی

بودن. وقتی رفتيد مانی اومد خونه و از عصبانيت هيچی نگفت. با هم نشستنو الان رفتن.

هممون آماده هر بلایی از اونا بودیم. رفتیم پایین و دور هم نشستیم و من هم رفتم به مادر که عمه و زن عموها و زن دایی پیشش بودن کمک کردم. همه دور هم غذا خوردیم پسرها هم موقع ناهار رسیدن. بعد ناهار عمو هوشنگ و آقای شاد شوهر عمه رفتند و نتونستند تو مراسم باشند. پسرها هم همه با آریا رفتند خونشون. بجز میلاد. مانی هم به اجبار مادر رفت. چون مادر میترسید مانی شوخی کنه و به مهمون ها بر بخوره. ما هم رفتیم طبقه بالا تا حاضر شیم. که عمه گفته بود فقط من پیام پایین. پدرها هم داشتند در مورد خانواده داماد حرف میزدند. من و افسانه هم رفتیم آشپزخونه. مادر گفت مهمونا الان میرسن. به من گفت پیام سلام و احوالپرسی که کردم بد پیام پیش افسانه. من و مادر با هم اومدیم سالن. من کنار میلاد نشستم و گفتم: به چی فک میکردی.

میلاد همون طور که به زمین خیره بود گفت: اینکه افسانه از پیشمون میره.

من: جایی نمیره که، بعد عروسیشم همش پیشمونه.

میلاد: من برم پیش افسانه.

میلاد بعد از دقایقی اومد و وقتی صدای زنگ اومد رفت در رو باز کنه. و بعد با مهمونها داخل ساختمون شد. پدر و مادر داماد. خود داماد و عمه و عموی داماد. با همه سلام و احوالپرسی کردم و با به بخشید رفتم آشپزخونه. افسانه نشسته بود. بهش گفتم: ندیدی چه خوش تیپ کرده.

افسانه: کی

من چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : آقا دامادو میگم دیگه.

افسانه خندید و من گفتم : اما به خوشگلی تو نمیره که خوب دلشو بردیا.

افسانه صدای خندش بلند شد ، کنارش نشستم که میلاد اومد داخل و گفت به چی میخندید

خانمها.افسانه خانم پاشو چایی رو بیارو بعد رفت .افسانه کمی هول شده بود.من چایی رو ریختم و

داد دستشو گفتم آروم باش. و برو.افسانه با یه لبخند رفت.از گوشه آشپزخونه دیدم که افسانه

بعد سلام کردن خواست چای رو تعارف کنه که میلاد بلند شد و سینی چای رو گرفت و خودش

داد.که فکر کنم افسانه تو دلش چقد قربون صدقه میلاد رفت.بعد نشستن افسانه و حرفایی که بین

پدر مادرا و بزرگترا ردو بدل شد پدر اشکان از پدر و بزرگترا اجازه خواست که افسانه و پسرشون

برن که با هم اگه حرفی دارن بزنند.و اگه بله گفتن قرار نامزدیو بزاریم.دایی مجتبی بلند شد

افسانه و اشکانو بلند کرد و گفت برید صحبتاتونو بکنید. اشکان و افسانه هر دو به سمت گوشه

سالن رفتند تا حرفاشونو بزنند.بعد ساعتی اشکان و افسانه به سمت خانواده ها اومدن و سر

جاهاشون نشستند.مادر اشکان گفت : افسانه خانم ما شیرینی رو باز کنیم. یا نه.و دنبالش آقای

شفیق پدر اشکان گفت: دخترم اگه میخوای در مورد حرفای اشکان فکر کنی بگو.اگه نه حرفاتونو

زدید و قانع شدید جوابی که دلت رضاستو به ما بده. قبل اینکه افسانه چیزی بگه عمه گفت :

دخترم ما منتظر جوابتیم.

از دور که میلادو میدیدم به زمین چشم دوخته بودو عصبانیتش ازش میبارید. چراشم  
نمیدونم. افسانه گفت : هر چی پدر و مادر بگن.

خانم شفیق رو کرد به پدر و مادر و گفت : خوب دخترتون جواب رو به عهده ء شما گذاشتند. ما  
سخت منتظر جواب شما هستیم.

پدر نگاهی به مادر کردو گفت : برای ما باعث افتخاره که آقا اشکان داماد این خانواده بشن. ما  
راضی هستیم اما افسانه خودش باید جواب این سوالو بده. بعد رو کرد به افسانه و گفت. بابا جون  
خودت جواب بده.

افسانه : با اجازه پدر مادرم بله.

با گفتن بله ء افسانه خانم شفیق روی افسانه رو بوسید. و حلقه ای از کیفش در آورد و به دست  
افسانه کرد. همه دست زدند و مبارک باد گفتن.

بعد جواب بله. همه در مورد جشن و رسم و رسومات حرف زد. و تاریخ عقدشون واسه هفته بعد  
تعیین شد. بعد از تموم شدن حرفها خانواده آقای شفیق قصد رفتن کردن و با خدافظی رفتند. با  
رفتن آنها دخترها از پله ها اومد پایین و با افسانه شروع به صحبت کردن. من توی فکر بودم. که  
مادر گفت بچه ها بلند شید سفره رو بزارید. عمه از اون سمت گفت : ایشالا بعد عروسی افسانه ،  
عروسی دخترم آرام.

من خجالت کشیدمو چیزی نگفتم. عمه گفت : تا الانم پدرت کلی خواسگارارو رد کرده اما بعد افسانه نوبت تویه.بعد رو کرد به همه دخترا و گفت : همتون باید یکی یکی برید سر خونه زندگیاتون.همه دخترا با خجالت جلوی جمع پاشدن و رفتن تا سفره رو برای شام بزارند.پسر ها هم نیومدن و همه دور هم خونه عمو هوشنگ جمع بودن.و شب هم اونجا موندن.میلاد باز هم سر سفره پکر بود.اون شبم گذشت وهمه رفتن به خانه هایشان. و مادر گفته بود که آزاده اینا به خاطر کسالت پدر آقا سینا نتونستن بیان.صبح وقتی از پله ها اومدم پایین مادر رو در حال حرف زدن با تلفن دیدم.افسانه هم در حال خوندن کتاب بود و روی مبلی نشسته بود.پیشش نشستم.که مادر تلفنش تموم شدو گفت.دخترا آزاده اینا دو روز دیگه حرکت میکنن.و اینکه مادر بزرگتینا و خاله فاطمه و داییت برای جشن افسانه میان. هر دو با شنیدن حرفهای مامان پریدیم بغلشو بوسش کردیم.مادر هم خندیدو بلند شد و گفت پاشید کمک کنید ناهارو آماده کنیم.من به مادر گفتم که میخوام برم به شهربانو سر بزنم و تا ناهار برمیگردم.مادر هم قبل رفتن به آشپزخونه گفت : امشبم زنگ میزنم و باغ خانوادش صحبت میکنم تا اجازه خاستگاریو بگیریم این میلاد دیگه کلافم کرده. دوست دارم جور بشه که تا مادر بزرگتینا اینجا هستن جشن میادم سر بگیره. من حاضر شدمو قصد رفتن کردم.در رو که باز کردم دیدم مانی داره از ماشین پیاده میشه و میلاد هم پشت فرمون بود . سلام کردم و از در رفتم بیرون.

مانی : سلام خانم خانمها ، کجا ایشالا.

من : حالا.

مانی : میگم کجا میخوای بری.

جواب ندادم که مانی دستمو محکم گرفت و گفت کجا میری.

من : ا مانی دستمو ول کن میرم پیش شهربانو

مانی دستمو ول کردو رفت سمت در.

میلااد : بیا می رسونمت.

من : نه خودم میرم.

میلااد : ای بابا بیا بشین دیگه میرسونمت.

مانی : نترس زحمتی نیست ، خودش اونورا کار داره.

میلااد عصبی شدو از ماشین پیاده شد که مانی سری رفت خونه و در رو بست.

و داد زد و گفت : آرام خانم هوای خودتو داشته باش طلبت هنوز مونده.

سوار ماشین شدیم.تا وسطای راه هر دو ساکت بودیم. که میلااد گفت : از دستم دلخوری.

من : نه ، اما عوض شدی میلااد زود عصبی میشی و همش تو خودتی. نباید با این کارات مادرو غصه

بدی.

میلااد : دست خودم نیست آرام ، میترسم خانواده شهربانو راضی نشن.و رفتن افسانه عصیم میکنه.

من : اولاً که باید خوشحال باشی که افسانه داره عروس میشه. تازشم خیالت که از شهربانو راحت و میدونی دوست داره و جوابش بلست.خانوادشم مطمئن باش به تو و خانوادمون نه نمیگن.امشبم مادر قراره زنگ بزنه.پس همه چی رو براهه.

رسیدیم.میلااد ماشینو نگه داشت و گفت من اینجام تا بیای.گفتم دیر میشه هوام سرده تو برو.گفت نه تو ماشینم. بعد گونمو بوسیدو گفت برو دیگه.خندیدمو رفتم در زدم. شهربانو از دیدن من خوشحال شده بود.و ازم گله کرد که چرا بهش سر نمیزنم. با مادرش سلام و احوالپرسی کردیم و راهی اتاق شهربانو شدیم.با هم کلی حرف زدیم و گفتم که امشب قراره مادرم تماس بگیره. شهربانو از دلتنگیش نسبت به میلااد گفت و حالشو پرسید که گفتم : حالش خوبه و دلش تا اینجا واست پر کشیده.

شهربانو : چی .

من : خوب دلش الان دم درتونه دیگه.

شهربانو بلند شد و گفت : یعنی تو میلادو تو سرما گفتم منتظرت بمونه.

من : نترس خانم عاشق تو ماشین نشسته.

بعد بلند شدم و از شهربانو خدافظی کردم. شهربانو هم تا دم در بدرقم کرد و گفت به آفسانه تبریک بگم. در رو که باز کردیم میلادو پشت در دیدیم. با شهربانو سلام و احوالپرسی کرد و هر سه از هم خدافظی کردیم و به سمت خانه رفتیم. همه خونه بودن. افسانه و پدر در حال صحبت بودن و مانی و مادر هم در حال چیدن میز. من و میلاد هم رفتیم تا لباسمونو عوض کنیم. وقتی وارد آشپزخونه شدم مادر گفت : وای آرام بیا کمکم و این پسر و از اینجا بیرون کنتموم آشپزخونه رو ریخته بهم ، خستم کرد و بعد مانی رو هول داد به طرف در آشپزخونه و گفت برو پسرم آرام اومد.

من : آخه ماما جان این پسرات جز سر به سر گذاشتن چیزی بلد نیستن که.

مانی تکیه داد به دیوار و گفت : نخیرم ، ما سرمونو به سر کسی نمیزنیم.

خندم گرفتم دست مانی رو گرفتم و بردمش سالن وقتی نشست کنارش نشستمو گفتم مانی یه چیز بگم گوش میکنی.

مانی : اگه کارمون به بزن بزن نکشه قبول میکنم.

من دستمو مشت کردم و آوردم بالا و گفتم : اگه قبول کنی نمیکشه.

مانی دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت : قبوله ، قبوله.

من : نشنیده.

مانی با دستش دست مشت شدمو نشون داد و گفت : خوب آره دیگه.

کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم : مانی میدونم میخوای تلافی اون اذیتمو سر من بیاری میخوام ازت خواهش کنم که فراموش کنی.

مانی : باشه اما دفعه آخرت باشه.

بلند شدمو بوسیدمشو رفتم سمت آشپزخونه. پدر و افسانه هم از اون سمت سالن ما رو دیدن و به ما میخدیدن.

بعد غذا همه دور هم نشستیم. افسانه ازم خواست تا غروب منم همراهش برم تا خرید وسایل عقدو انجام بدن. که مادر گفت نه افسانه جان به یکی از دخترا زنگ بزن باهات بیاد آرام بهتره خونه بمونه. و به من کمک کنه. بعد هم یکم پدر درمورد افسانه و اشکان حرف زد که مانی گفت : خوب بابا جون حالا از اصلی بگذرید و به فرعی برسید.

پدر : منظورت چیه بابا.

مانی : خوب میلادو میگم دیگه ، بین چه مظلوم نشسته.

میلاد خندیدو گفت ما شدیم فرعی آقا مانی.

پدر : امشب قراره مادرت زنگ بزنه و با خانواده شهربانو حرف بزنه ، که ایشالا میلادم سرو سامون بگیره.

مانی بلند شد و در حال رفتن بود که زیر لب گفت : ای خدا ما کی میخوایم سرو سامون بگیریم.

پدر : چی گفتی مانی.

مانی دستی به موهاش کشید و گفت : هیچی ، هیچی

بعدظهر هم همه رفتن بیرون. افسانه هم با آیناز و زن دایی و اشکان و خاله آشکان راهی بازار شدن.

مادر هم رفت پیش عمه شیوا و گفت یه سری خرید داره که میره اونا رو هم انجام میده. و قبلشم به مادر شهربانو زنگ زد و مادر شهربانو هم با خوشحالی قرار فردا رو پذیرفت.

منم زنگ زدم و ماجرا رو برای میلاد تعریف کردم و خیالشو راحت کردم که اجازه دادن تا بریم جلو. تا غروب از تنهایی استفاده کردم و به کارای خودم رسیدم . غروب هم مادر اومد و بعدش

افسانه و اشکان ، اشکان بعد خوردن چای سریع خدافظی کرد و رفت. منو مادر هم نشستیم و خرید افسانه رو دیدیم.لباس شیک و زیبایی به رنگ طلایی گرفته بود.اون شبم گذشت .فردا قرار

بود آزاده اینا بیان . چشم داشت گرم میشد که مییلا در زد و با کلی لباس اومد اتاقم و همه رو ریخت رو تختمو گفت : آرام کدومو واسه فردا بپوشم. منم دست به سینه شدمو لباسا رو نگاه

کردمو خندیدم.

میلا : بزار بپوشمشون ببین کدوم بهم میاد.

من : همشونو میخوای بپوشی.

میلاذ : خوب بگو کدوم بهتره ، اگه خوب نیستن بگو برم لباسالی مانی رو بگبرم.

من کمی صاف شدمو گفتم : نه ، همینا خوبن لباسای مانی همشون اجق وجقن.

میلاذ نشستو گفت : پس همینا رو ببین و بگو.

من میون لباساش یه کت شلوار به رنگ دودی انتخاب کردم و گفتم : این خیلی بهت میاد.اینو

پوش.

میلاذ بلند شدو لباسو دستش گرفت و گفت : راست میگی آرام این خوبه.

من : آره آقای عاشق خوبه. این همون لباسیه که جشن علی پوشیده بودی ، اون شب دل همه

دختر رو برده بودی.

میلاذ خندیدو گفت : مرسی آرام جونم.

بعد لباساشو جمع کردو داشت میرفت که مانی اومد داخل و گفت : اوا خواهر جان لباس منم تو

انتخاب کن افسانه خوابه. بعد لباساشو ریخت رو تختم.

میلاذ : مگه تو هم فردا میای.

مانی : مگه میشه من نیام.حرفا میزنیا. باید پیام به اون دختر بگم تو چه آدمی هستی دیگه.نترس

زیاد لوت نمیدم.

میلاذ یه موشت زد بهشو رفت.

مانی : خوب بگو کدومو بپوشم.

من : خوب اینا همشون عجایب گرین.

بعد یه کم گشتم تا بلوز شلوار ساده تر از همه رو انتخاب کردم و گفتم بیا اینا بهترن.

مانی نشست و همون طور که لباسا رو زیر و رو میکرد گفت : نه اینا خوب نیستن.

دو سه بار براش انتخاب کردم اما باز میگفت نه اینا خوب نیستن.

آخرم گفتم : بزا برم اون دست لباسی که هفته پیش گرفتمو بپوشم. من قصد دارم اونو بپوشم.

بعدم بلند شد تا لباسا رو جمع کنه که گفتم : مانی من خستم میخوام بخوابم تو که لباسو انتخاب کردی چرا اذیت میکنی برو بخواب.

مانی : تو اصلا سلیقه نداری. بله میرم.

بعدم مثلا قهر کرده رفتم. صبح بعد گرفتن دوش رفتم پایین و بعد خوردن صبحانه از مادر اجازه

گرفتم تا برم برای پرک چیزی بگیریم. از خونه اومدم بیرون از کوچه داشتم میگذشتم که یه

ماشین با سرعت زیاد جلوم ترمز کرد. از ترس خشکم زد. دیدم پژمان از پشت فرمان اومد بیرون

و سلام کرد و گفت : آرام باز ترسیدی.

بعد در ماشینو باز کردو گفت بشین میرسونمت. چپ چپ نگاهش کردم و در ماشین و بستمو راه افتادم. پژمان افتاد دنبالمو گفت : آرام من که قصدم ترسوندنت نیست که. داشتم میومدم خونتون دیدم سر کوچه ای وایستادم. حالا ببخشید.

من : تو آخر منو سکنه میدی.

بعد با هم سوار ماشین شدیم. و پژمان حرکت کرد.

پژمان : خوب حالا کجا داری میری.

من : دارم میرم واسه پرک چیزی بخرم.

باهم رفتیم به یه اسباب بازی فروشی و برای پرک یه عروسک خریدیم و باز به سمت خونه حرکت کردیم. با پژمان به داخل ساختمان رفتیم و پژمان با مادر سلام و احوالپرسی کرد و نشستیم . افسانه با اشکان به اجازه پدر با هم رفته بودند خریدو و نهار هم بیرون بودند. میلاد هم کافه بود و مانی هم هنوز خواب بود . بلند شدم و رفتم چایی که مادر ریخته بود گرفتم و اومدم کنار پژمان . که دیدم پژمان تو خودش و حواسش جای دیگست. چای رو گذاشتم مقابلشو گفتم : حالت خوبه. پژمان خودشو جمع و جور کرد و گفت : نه خوبم.

بلند شد که بره گفتم مانی خونست خوابه بشین الان بیدارش میکنم. پژمان گفت که جایی کار داره و با مادر خدافظی کرد و رفت. پژمان قد بلند و کشیده اندام و چشمان درشت بود. بعد ساعاتی

پدر و میلاد هم اومدند. دور هم نشستیم که صدای زنگ اومد من به هوای اینکه آزاده اینا اومدند سریع بلند شدم و گفتم خودم میرم در رو باز میکنم و به سمت در دویدم. و خنده کنان در رو باز کردم اما با دیدن جوانی قد بلند و خوش تیپی جلوی در خنده رو لبام خشک شد. همون موقع میلاد هم به من رسید و گفت کیه. و اومد جلو. میلاد رو کرد به اون پسر و گفت: بله با کس کار داشتید.

پسر جوان: من ساسان هستم برادر آقا سینا.

میلاد با روی گشاده با ساسان دست داد و به داخل دعوتش کرد. منم عذر خواهی کردم که نشناختمش، و هر سه به سمت ساختمون راه افتادیم.

ساسان هم عذر خواهی کرد که مزاحم شده و گفت که آزاده اینا با ماشین خودشون حرکت کردند و ساسان زودتر برای کاری اومده. و چون زودتر کارشو تموم کرده به اینجا اومده.

رفتیم داخل ساختمان و میلاد ساسان رو معرفی کرد. من و مادر در حال آماده کردن میز ناهار بودیم که مادر از روی نگرانی به مانی گفت که به آقا سینا زنگ بزنه و ببینه چرا نرسیدن. مانی

زنگ زد و بعد قطع کردن تلفن گفت رسیدن جلو در هستن. با شنیدن حرف مانی من به سمت حیاط رفتم وقتی در رو باز کردم پرک پرید بغلم و منم بوسه بارونش کردم. آقا سینا بعد از سلام و

احوالپرسی رو کرد به آزاده و گفت من میرم دنبال ساسان.

من : آقا ساسان نیم ساعتی میشه که اینجانند.

بعد دست تو دست آزاده اومدیم داخل. همه از اومدن آزاده اینا خوشحال شدن. تا بعداظهر همه دور هم نشستیم ودر باره این مدت که پیش هم نبودیم حرف میزدیم. ساسان هم بیشتر با پدر صحبت میکرد. ساسان بعد خوردن چای بلند شد و قصد رفتن کرد. و از همه تشکر کرد. مادر به ساسان گفت که برای شام حتما بیاد بچه ها هم اینجا هستند. ساسان هم تشکر کرد و گفت مزاحم میشیم. و بعد رفت. من ساسان رو شش سال پیش در عروسی آزاده دیده بودمش. اون موقع ساسان هژجده ساله بود. و تو این مدت شش سال تغییر کرده بود. میلاد تا دم در ساسان رو بدرقه کردم. مانی هم باز خستگیو بهونه کردو رفت اتاقش. افسانه هم اشکان به خانه رسوندش و بعد از عرض ادب رفت. من سرم با پرک گرم بود و ماد و آزاده هم داشتند صحبت میکردند. پدر و آقا سینا هم همینطور. میلاد هم ساکت نشسته بود که مادر گفت : مادر جون دیگه برو آماده شو دیر میشه ها.

میلاد تا اینو شنید از جاش مثل برق گرفته ها بلند شدو گفت : باشه الان میرم. فکر کردم فراموش کردید.

مادر خندیدو خودش بلند شد و به همه گفت که حاضر شیم.

ساعت چهار بود که همه آماده شده بودند. مادر گفته بود که من نیام. چون قرار بود عموها و عمه شیوا و دایی مجتبی هم برند. و شب هم مهمون داشتیم قرار شد من تدارک شام رو بینم. افسانه هم چون به تولد خواهر اشکان دعوت بود با اجازه پدر و مادر با آیناز به تولد رفتند. پرک هم با آزاده نرفت و پیش من موند. عموها و عمه و دایی هم جلو در منتظر پدر اینا بودند. همه رفتند. و منو پرک کمی با هم بازی کردیم. و بعد خوابوندمش و مشغول پختن غذا شدم. ساعت هشت بود که پدر و مادر اینا اومدن و بعدش افسانه هم اومد. وقتی سفره پهن شد ساسان هم اومد. و با خودش بستنی خریده بود. شام رو با شوخی های مانی تمام کردیم. دور هم نشستیم و مادر از خواستگاری تعریف میکرد. پدر مادر شهربانو با شناختی که از خانواده ما داشتند و میلاد رو میشناختند به این وصلت رضایت دادند. و شهربانو هم جواب مثبتشو داده بود. و قرار عروسی شد برای یک ماه بعد. بستنیهایی که ساسان گرفته بودو تقسیم کردم و با سینی از در آشپزخانه میومدم بیرون که پاهام بی حس شدن و سرم گیج رفت و سینی از دستم افتاد و نشستم روی زمین. و سرمو گرفتم. مانی و مادر کمکم کردن و منو کنار شومینه نشوندن و یه آب قند دادن دستم. پدر کمی غر زد که چرا افسانه زودتر برنگشته. بعد خوردن آب قند حالم بهتر شد و باز به جمع به صحبت کردن پرداختم. شب هم مادر نداشت آزاده اینا برن و ساسان هم نگه داشت.

تو رختخواب بودم که صدای بارون شدید و رعد و بزق اومد. بلندشدم برق و روشن کردم و سر جام نشستم. شب وحشتناکی بود. همون طور که نشسته بودم میلاد در زدو گفت : آرام بیداری. و با یه بالش و پتو اومد داخل. و گفت : بگیر بخواب خسته ای من همین جا میخوابم. و بعد کنار تختم دراز کشیدو پتوشو کشید روش. منم اومد یه بوشش کردم و باز پریدم رو تختمو چشمو بستم و سریع خوابیدم. میلاد میدونست از رعدو برق و بارون شدید میترسم.

صبح کمی دیر بلند شدم دوش گرفتم و اومدم پایین. مادر نشسته بود و در حال خوردن کتاب بود. و به من گفت که ناهار خونه عمه شیوات دعوتیم افسانه رفته به عمت کمک کنه. به من هم گفت صبحانمو بخورم و یکی دو ساعت دیگه حرکت کنیم. بچه ها و پدر هم خودشون میان. آزاده اینا هم صبح بیدار شده بودند و رفته بودند خونشون و اونا هم خودشون میومدن. در حال خوردن صبحانه بودم که مادر اومد اشپزخانه و داشت برای خودش چای میریخت که گفت : این اقا ساسان چقدر عوض شده ، خیلی خون گرم و موءدبه.

من : راستی مادر واسه چی اومده تهران.

مادر: آزاده میگفت از قرار یکی از دوستاش اینجا میخواد شرکت بزنه ، برای همون ساسان اومده اینجا تا با دوستش شریک بشه. و دنبال خونه هست.

بعد خوردن صبحانه رفتم اتاقم و آماده شدم . مادر گفت پژمان زنگ زد و گفت خودش میاد دنبالمون. پژمان اومد و راه افتادیم. وقتی داخل خونه شدیم همه اومده بودند . از دیدن پدرام و پیمان خیلی خوشحال شدم، چند وقتی بود ندیده بودمشون. ناهار رو دور هم خوردیم. مادر از آزاده پرسید که ساسان کجاست که آزاده گفت یکی از دوستاش دعوتش کرده بود. بعد خوردن غذا من و افسانه خواستیم ظرفها رو بشوریم که پژمان اومد داخل آشپزخونه و اجازه نداد این کارو بکنیم و گفت خودش میشوره و آستیناشو زد بالا. هر چی گفتیم بزار حداقل کمکت کنیم نداشت و با خنده گفت : من دختر مامانم هستم.

همون موقع عمه اومد آشپزخونه و گفت : آره بچه ها پژمان میشوره و به من گفت که چای بریزم. و رفت. من هم رو کردم به افسانه و گفتم تو چای رو بریز من به پژمان کمک میکنم تا سریع تموم شه. پژمان هم دیگه مخالفت نکرد و با هم مشغول شدیم. پژمان ظرفها رو آب میکشید و تو فکر بود نگاش کردم و گفتم : چیه خسته شدی آقا پژمان.

پژمان به خودش اومد و گفت : نه ، نه. تو فکر بودم.

من : زیاد فکر نکن.

پژمان بدون اینکه نگام کنه گفت : آخه نمیشه.

منم شونه هامو انداختم بالا و هیچی نگفتم. ظرفها که تموم شد رفتیم سالن و پیش بچه ها که جمع شده بودند نشستیم. مانی تا ما رو دید گفت : خسته نباشید خانمها.

پژمان چپ چپ نگاهش کرد و هیچی نگفت.

بعدظهر هم قصد رفتن کردیم و از عمه تشکر کردیم. عمه به من گفت بمونم تا کمی کمکش کنم. منم قبول کردم. مانی موقع رفتن گفت : آخه عمه جون این دختره دست و پا چلفتی بدتر کار براتون درست میکنه. شما ماشالا به دختر آقا دارید.

من و پژمان هردو به موشت نثارش کردیم. همه رفتن و من و عمه تنها بودیم. پدرام و پیمان هم رفتند بیرون. پژمان هم بعد اونها گفت جایی کار داره و رفت. من هم به عمه تو کار خونه کمک کردم و کلی . بعد هم نشستیم و کلی حرف زدیم. عمه از جونیش میگفت و از گذشتش. مادر ساعت هفت زنگ زد و گفت برم خونه آزاد چون آزاده گفته شام بریم اونجا. منم از عمه خدافظی کردم و راهی خونه آزاد شدم. ماشین گرفتم تا زودتر برسم. وقتی پیاده شدم زنگ آپارتمانشونو زدم و چون خیلی سردم بود و آسانسورم خراب از پله ها دویدم وقتی خواستم زنگ در رو بزنم یکی از پشت سرم گفت: خیلی سردته.

ساسان بود. باز بچه بازی در آورده بودم و مثل دختر بچه ها دویده بودم. خندیدمو گفتم : متوجه نشدم پشت سرمید. آره خیلی سرده. خودش اومد جلو و زنگ در رو زد و داخل خونه شدیم. پرک

اول پرید بغل من و منو بوسید و بعد رفت بغل ساسان و ساسان هم از جیبش یه شکلات داد بهش . پرک از بغل ساسان اومد پایین و رو کرد به من و گفت خاله آرام تو چی ، برام شکلات نگرفتی. بوسیدمشو گفتم چرا گرفتم ، بعدم شکلاتشو بهش دادم. تو خونه فقط آزاده و مادر و افسانه بودند. آزاده از ساسان پرسید که کارات خوب پیش میره. ساسان هم در جوابش گفت آره همه چیز خوب پیش میره. چهره ء ساسان کمی تب دار بود. و کمی هم سرفه های خشک میکرد. مادر به ساسان گفت : پسرم اینگار حالت خوب نیست.

ساسان : فک کنم سرما خوردم.

مادر و آزاده گفتن که تا شام بره استراحت کنه . ساسان هم رفت. آزاده یه قرص و یه لیوان آب داد دستم و گفت که ببرم برای ساسان. خودش هم با افسانه مشغول تدارکات غذا بودند. منم با پرک رفتیم تا قرص و به ساسان بدم. پرک رفت داخل و گفت عمو ساسان بیدار شو ، ساسان بلند شد و گفت : جان عمو. و بغلش کرد. منم کمی جلو رفتم و قرص و لیوان آب رو به دستش دادم. تشکر کرد. و قرص رو خورد منم دست پرک رو گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم. با مادر صحبت میکردم که صدای زنگ اومد. در رو باز کردم مانی و میلاد بودند. پرک پرید بغل مانی. مانی همون طور که داشت پرک رو بغل میکرد به پرک گفت : پرک جان دایی میلادت شکلات داره ها. پرک هم از بغل مانی اومد پایین و رفت پیش میلاد ، میلاد هم بهش شکلات داد. مانی از آزاده

سراغ ساسان رو گرفت که آزاده گفت ساسان حال ندار بود رفته اتاق استراحت کنه.ماني رفت اتاق پيش ساسان و با ساسان برگشت.همون موقع آقا سينا و پدر هم اومدند.

سفره ء شام رو گذاشتيم و غذا رو دور هم خورديم، هنگام غذا خوردن ساسان زود از غذا خوردن دست کشيد. و رفت يه گوشه نشست.ميلاد که ديد ساسان به خاطر مهمونها نشسته و حالش مساعد نيست گفت برو استراحت کن ، اما ساسان قبول نکرد که آقا سينا ازش خواست بره. ساسان هم از همه عذر خواهی کرد و رفت اتاق.ما هم پس از ساعاتی راهی خونه شدیم.وقتی رسیدیم من رفتم اتاق ميلاد تا بيشتر درمورد خواستگاری بدونم.ميلاد هم از خداهش بود نشست و با آب و تاب همه چيو تعريف کرد.

مادر و پدر بيشتر جهيزهء افسانه رو خريداري کرده بودند.و صبح که بلند شدم مادر رو کاغذ نوشته بود که با افسانه رفتند خريد.نزدیک به یک هفته به عروسی مانده بود. مادر بزرگم زنگ زده بود و گفته بود یک روز قبل عروسی میان چون پدر بزرگ کمی ناخوش هست. کم کم به روز جشن نزدیک میشدیم همه کارا انجام شده بود ، جهيزه ء افسانه به خانه ء خودشان که نزدیک خانه ء ما بود برده شده.

وقتی از خواب بيدار شدم مادر رو دست پاچه ديدم ، به من گفت مادر جان ميترسم به کارا نرسم. مادر بزرگتينا امروز میان. فردا عروسيه.چقد زود گذشت.

من : مادر جون دست تنها نیستی که به کارا نرسیم. امروز خاله اینا هم میان. ما هم که هستیم. مطمئن باش همه چی خوب پیش میره. شما عروسی میلاد میخواید چقدر دست پاچه بشید.

مادر صورتمو بوسید و گفت ایشالا عروسی تو. مادر که همون طور داشت به سمت آشپزخونه میرفت، واسه چند لحظه برگشت منو نگاه کرد و گفت : آرام فردا چی میخوای پوشی لباس خریدی.

من : نه ماما چیزی نخریدم.

مادر اومد طرفم و گفت : پاشو دختر امروز مهمونها میرسن دیگه وقت نمیکنی. فردا عروسی و تو هنوز هیچکاری نکردی.

منم چشم گفتمو حاضر شدم. و به آفتاب و آیناز زنگ زدم که با من همراه بشن. که هیچکدومشون نبودند. مانی و میلاد هم نبودند. افسانه هم با اشکانه بیرون بودند. حوصلم نمیگرفت تنهایی برم بیرون. از مادر خدافظی کردم و به سمت حیاط رفتم. در رو که باز کردم پژمان رو جلوی در دیدم. خندیدم و گفتم: ا چرا اینجا ایستادی ، بیا تو .

پژمان : سلام ، خوبی. کجا میری.

من : راستش هنوز وقت نکردم واسه فردا لباسی بگیرم. دارم میرم. واسه خودم چیزی بگیرم. تا غروبم خاله اینا میان. به هر کی زنگ زدم خونه نبود. مجبور شدم تنها برم.

پژمان : خوب زنگ میزدی به من ، یادت رفته یه پسر عمه داری که در بست در خدمتته.

خندیدمو گفتم: اختیار دارید آقا پژمان.پس بزار برم به مامان بگم و پیام.

تا ساختمون دویدم و به مادر گفتمو اومد.در رو بستم و رفتم طرف ماشین پژمان.اما نبود.تا

برگشتم پژمان رو یک قدمیه خدم دیدم.تا دیدم یه لحظه جا خوردم و ترسیدم.و دستمو گذاشتم

رو قلبم.

پژمان: وای خدا جون.باز که ترسیدی.بخدا قصدم این نبود.

من : ایراد نداره.سوار شو بریم.

هر دو نشستیم و حرکت کردیم.هنوز ضربان قلبم تند بود .پژمان کناری نگه داشت و برام یه

لیوان آب میوه گرفت و حرکت کردیم.حالم جا اومد. و گفتم : میبینی چه بد شانسم، هیچ کدوم از

دختر نبودن که باهام بیان.

پژمان : یعنی الان ناراحتی من به جاشون اومدم.

من : نه پژمان ، فقط سلیقم بده میترسم یهچی بخرم همه مسخرم کنن.

پژمان: به قول مانی من یه پا دخترم ، سلیقم بد نیست من برات انتخاب میکنم.خوبه.

من خندیدمو گفتم : عالیه.

به یه پاساژ رسیدیم و چند دست لباسو دیدیم یکیو پژمان انتخاب کرد و داد دستم تا امتحانش کنم. لباس مشکی با سنگ دوزی هایی که برق میزد. من قد متوسط و ریزه ای بودم. چشم به رنگ طوسی و موهای حالت دار مشکی و پوست گندمی. پوشیدم و پژمان رو صدا کردم. پژمان تا لباسو به تنم دید. همون طور داشت به چشم نگاه میکرد. نگاهش کلافم کرد. گفتم : پژمان .

پژمان : درش بیار آرام. این خوب نیست. یکی دیگه رو الان میارم.

گفتم : خودت گفیب قشنگه. تازه خوبم هست.

دو سه قدم رفت عقب و برگشت. بعد با من و من گفت : باشه خوبه ، درش بیار حساب کنیم بریم.

درش آوردم و حرکت کردیم. پژمان نداشت من حساب کنم و خودش حساب کرد. سوار ماشین شدیم. هر دو ساکت بودیم که پژمان گفت: آرام میخوای فردا این لباسو بپوشی.

من که اعصابمو داغون کرده بود صدامو بلند کردم گفتم : پژمان معلومه چی داری میگی. خوب خریدم که بپوشم دیگه. اصلا میخوای من جشن خواهرم نیام. هان.

پژمان هیچی نگفت . کمی آروم شدمو گفتم ببخشید. دست خودم نبود خودت انتخاب کردی بعد میگی نپوش لباسم که ایرادی نداره. حالا ببخشید. پژمان هیچی نگفت. نگاهش کردم شاید چیزی بگه. دیدم همون طور به جلو خیره شده. منم دستامو گذاشتم جلو چشممو زدم زیر گریه. پژمان که

صدامو شنید سریع یه گوشه نگه داشتو چرخید طرف من و گفت : چرا گریه میکنی ، من حرفی زدم. آرام. میگم گریه نکن.

همونطور که دستامو جلو چشم گرفته بودم گفتم : من میگم ببخشید اما تو اینگار نه اینگار دارم باهات حرف میزنم.

پژمان دستامو از جلو چشم برداشتو یه دستمال بهم دادو گفت : خوب ببخشید بخدا حواسم جای دیگه بود باور کن.

اشکامو پاک کردم خندیدمو نگاهش کردم گفتم باز بچه بازی در آوردم. ببخشید. بریم.

پژمان همون طور خیره بهم شد. که من گفتم باز حواست کجاست که حرفمو نشنیدی. میگم بریم دیگه.

پژمان روشو برگردوند اونور و همون طور که در حال روشن کردن ماشین بود گفت حواسم جایی نبود. گریه کردی چشات برق داره و خیلی خوشگل تر شدن. راستش آرام میترسم اون لباسو پوشی یکی تو عروسی تورو عروسی کنه.

دس به سینه شدمو با خنده گفتم : خوب پسر عمه جان چرا میترسی. خوب بلاخره یکی با دیدن لباسم کلک میخوره هو من ترشیده نمیشم. و عروسی میشم. این که خوبه.

پژمان با حرف من سرشو به طرف من چرخوند و نگام به چشاش افتاد. از نگاهش ترسیدمو دیگه هیچی نگفتم. و سرمو قبه طرف پنجره برگردوندم.

تا خونه حرفی نزدیم. وقتی به خونه رسیدیم پژمان پارک کرد و هر دو پیاده شدیم وقتی با کلید در رو باز کردم تو حیاط چند تا ماشین دیدم. با خوشحالی رو پژمان گفتم وای خدای من همه رسیدن. بعد دستای پژمانو گرفتم و تا در ساختمون دویدیم. وقتی داشتم کفشامو در میاوردم دیدم پژمان داره نگام میکنه. گفتم: کجایی باز، بدو بیا تو همه اومدن. بعد خودم در رو باز کردم و داخل شدم. همه دور هم نشسته بودن. اول رفتم بغل مادر بزرگ شدم و غرق بوسش کردم. بعد خاله فاطمه، بعد فرانک دختر خالم، و بعد با پسر خاله فرشاد دست دادم. همه خوشحال بودیم. شب خوبی بود. کنار هم گفتیمو خندیدیم. بعد شام همه رفتند تا استراحت کنند. افسانه و فرانک هم رفتند اتاق افسانه. منم داشتم میرفتم که مادر یه سینی چای داد دستم تا برای پسرها ببرم. در زدم و داخل شدم. میلاد و مانی و پژمان و فرشاد روی زمین نشسته بودند و میگفتنو میخندیدند. پژمان تا منو دید بلند شد و سینی رو ازم گرفت و تشکر کرد. داشتم میومدم بیرون گفتم چایی میخورید مواظب باشید. پژمان گفت فوت میکنیم میخوریم. من گفتم: نه از لحاظ دیگه گفتم. مانی که منظورمو فهمیده بود. بالشی که دستش بودو به طرفم پرتاپ کرد که من سریع پا به فرار گذاشتم. من هم رفتم اتاق پیش دخترا. همه خسته بودیم و سریع به خواب رفتیم. موقع خواب به یاد

ساسان افتادم نمیدونم چرا دلم بر اش تنگ شده بود. نزدیک به یه هفته ندیده بودمش. مادر که سراغشو از آزاده گرفته بود آزاده گفته بود دنبال کاراشه. و گفته بود سرما خوردگیش خوب شده. منم چند باری با خجالت از آزاده حالشو پرسیده بودم. صبح منو فرانک هر دو باهم بیدار شدیم. افسانه صبح زود با اشکان رفته بودند آرایشگاه. وقتی رفتیم پایین دیدم همه دخترا کنار مادر بزرگ نشستن و میگن و میخندن. منو فرانک هم به جمعشون اضافه شدیم. پدر بزرگ هم چون کسالت داشت مسافرات بر اش سخت بود و خونه مونده بود. دایی کیوان هم امروز صبح قرار بود با هواپیمای بیاد. دخترا بعد از کمی پر حرفی بلند شدن و گفتن شما دو تا هم آماده شید بریم آرایشگاه. اما من مخالفت کردم و گفتم خودم خونه حاضر میشم شما برید. به مادر و خاله کمک کردم و ناهار رو دور هم خوردیم. و هر کس داشت برای جشن آماده میشد. منم رفتم اتاقم و لباسمو تنم کردم و آرایش ملایمی کردم. موهامو رو شونم ریختم و دو تا سنجاق به رنگ نقره ای به سرم زدم. کفشامو پام کردم. جلوی آینه واستادم و به خودم نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بودم. و با اون لباس مجلسی تغییر کرده بودم. همون موقع در اتاقم به صدا در اومد. گفتم بفرمایید. در باز شد و پژمان اومد داخل. سر تا پامو برانداز کرد و به چشم خیره شد. گفتم: چیه زشت شدم.

پژمان سرش تکون دادو گفت: نه.

من: پژمان چقد این کت شلواره بهت میادا. خیلی خوشگل شدی. مدل موهاتم بهت میاد. فک کنم بعد از افسانه نوبت تویه. امشب سرت خیلی شلوغ میشه.

پژمان هیچی نگفت . گفتم : حالا تو چرا اینجایی مگه پسرا باغ نیستن.

پژمان روشو برگردوند و در حال رفتن گفت اومدم دنبال کسایی که نرفتند. اگه حظری بیا بریم. تو مامانت و مادر بزرگ موندید. بیا که حرکت کنیم. بعد در رو بستو رفت. داشتم کیفمو برمیداشتم که باز در زدو اومد داخل. و گفت : آرام یه چی دیدم ازش خوشم اومد گفتم برات بخرم چون به لباستم میومد. بیا بگیرش. ببین خوشت میاد. از دستش جعبهء کوچیکو گرفتمو با خوشحالی بازش کردم. دیدم یه سرویس نقره ای هست. گوشواره هاشو با دستبندشو انداختم موقع بستن گردنبد به موهام گیر کرد ، پژمان اومد کمکم و خودش برام بست. گفتم : مرسی. بعد عروسی افسانه موهامو میزنم خستم کردن. پژمان با صدای بلند گفت : نه.

خشکم زد و همون طور بهش خیره شدم که چرا سرم داد میزنه. مگه مو زدن من به اون چه ربطی داره.

پژمان : خوب همینطوری خوبه ، آخه دختر که موهاشو نمیزنه. حالا بیا بریم پایین.

بعد دستمو گرفتمو با هم اومدیم پایین.مادر که لباسمو ندیده بود .با خوشحالی اومد طرفمو گفت خیلی زیبا شدی دخترم. مطمئنم بعد افسانه نوبت تویه.امشب تو عروسی تکی.صورتشو بوسیدم گفتم چشاتون خوشگل میبینه.من شباهتم بیشتر شبیه مادر بود.ما هم به طرف باغ حرکت کردیم. وقتی رسیدیم همه اومده بودند.مادر رفت تا با مادر اشکان تبریک بگه.من هم به طرف دخترا رفتم پڑمان هم رفت پیش مانی ، و مادر بزرگ هم پیش خاله فاطمه نشست.به سمت میز دخترا رفتم و سلام کردم.همه دخترا به خودشون رسیده بودند و لباسهای زیبا تن کرده بودند.نشستم . همون موقع عروس و داماد اومدن.عروس داماد با گلایی که رو سرشون میرختند به جایگاه عروس و داماد رفتند.من صورت افسانه رو بوسیدمو به هردوشون تبریک گفتم.و بعد رفتم سر جام نشستم همه دخترا و پسرا داشتند پای کوبی میکردند.من نشسته بودم و پرکو بغل کرده بودم.که یکی از پشت چشمامو بست.فهمیدم دایی کیوانه.دستاشو گرفتمو گفتم: سلام دایی بد قول.

دایی دستاشو از صورتم برداشت و بغلم کردو گفت : بدقول خودتی خانم.

بد سر تاپامو برانداز کردو گفت: وای آرام چقد خوشگل شدی . نذرنت دایی.

من : چشاتون خوشگل میبینه دایی جان. حالا چرا این همه شلخته ای ، بیا بریم لباستو عوض کن.جشن تازه شروع شده.

پرک رو دادم به مادر ، چون آزاده و آقا سینا در حال رقص بودند. و من و دایی به سمت ساختمان رفتیم. قبلشم از مادر آقا اشکان اجازه پرسیدیم. دایی رفت یکی از اتاقها و کت شلوارشو تنش کردو من براش کراواتشو بستمو با هم راهی باغ شدیم. دایی کیوان 25 سالش بود و تو مشهد یه نمایشگاه ماشین داشت . دایی کیوان شباهتش به پدر بزرگ رفته بود. درشت اندام و چشمای بادومی و قد بلند. و پوست گندم گون. فرشاد اومد به سمت من و دایی و گفت آرام بیا کراوات منم ببند. یه جا وایستادیم و کراوات فرشادو بستم. همون موقع اقا سینا هم اومد و رو به من گفت : آرام اینجایی. بعد بلند گفت : ساسان بیا آرام کراوات تو رو هم ببند.

بعد اومد سمت دایی که باهاش روبوسی و خوش آمد بگه.

با شنیدن اسم ساسان همه وجودمو ترس گرفت. تو این یک هفته ای که ندیده بودمش و دلتنگش بودم اما تا اسمشو شنیدم ترسی اومد تو دلم که نمیدونم ترس از چی بود. ساسان اومد جلو ، چقدر تو کت و شلوار سرمه ای عوض شده بود ، یه لحظه بهش خیره شدم اما با صدای آقا سینا که داشت ساسان رو به دایی معرفی میکرد به خودم اومدم. منم باهاش سلام کردم و کراواتشو گرفتم تا ببندم. دایی و اقا سینا هم مشغول صحبت بودند تا با هم به سمت باغ بریم. وقتی خواستم کراواتو ببندم دستم نمیرسید چون قد ساسان کمی بلند تر از دایی کیوان بود. ساسان کمی چرخید و گفت برم بالای سکویی که کنارش بود. رفتم و بعد شروع کردم به بستن. یه لحظه سر بلند کردم که هر

دو واسه چند لحظه به چشمهای هم خیره شدیم. اما من سری سرمو آوردم پایین. و گفتم تموم شد. ساسان هم تشکر کرد و هر چهار نفری به سمت باغ رفتیم. تا به باغ رسیدم مانی اومد دستمو گرفتو رفتیم وسط و رقصیدیم. بعد دایی و میلاد و همه اومدن وسط. چند ساعتی وسط بودم و با همه رقصیدم. بعد با میلاد رفتیم کنار شهربانو نشستیم. شهربانو به قدری زیبا شده بود که میلاد تنهاش نمیداشت. موقع رقص میلاد سریع رفت کنارش نشست. موقع شام همه دختر پسرا به روی یک میز بزرگ کنار هم نشستند. موقع شام باز ساسان رو زیر نظر داشتم با غذاش بازی میکرد و درست غذاشو نخورد. پڑمان هم چهره ء عصبانی به خودش گرفته بود و با حرص غذاشو میخورد. مانی گاهی اوقات اذیتش میکرد اما پڑمان چیزی نمیگفت. بعد خوردن غذا من رفتم پیش مادر بزرگ نشستم. مادر بزرگ پیشونیمو بوسید و در گوشم گفت مادر جون امشب چندتا خواستگار پیدا کردی. سر پدر و مادرت شلوغ بود. سرمو انداختم و گفتم: مادر جون.

مادر بزرگ گفت : خجالت نداره که عزیزم. بعد افسانه ایشالا نوبت تویه.

مانی اومد دست مادر بزرگ رو گرفت و میگفت باید پاشید با من برقصید.

مادر بزرگ : خدا مرگم بده چی داری میگه و روجک، همینم مونده پاشم برقصم.

مانی صورت مادر بزرگو بوسید و هنگام بلند شدن گفت : یادتون باشه با من نرقصیدید. و بعدم رفت.

همونطور من و مادر بزرگ داشتیم بهش میخندیدیم که شهربانو با میلاد به سمت ما اومدند. میلاد شهربانو رو به مادر بزرگ معرفی کرد. مادر بزرگ صورت شهربانو رو بوسید و رو به میلاد گفت. عروست فرشتست. قدر هوو بدونید. ایشالا عروسی شما.

هوا سرد بود اما آسمون صاف بود. همه غرق در شادی و رقص بودند و هیچکی سرما رو حس نمیکرد. نیمه های شب بود و مهمونا قصد رفتن کردند. من هم کنار آزاده و ایستاده بودم. آریا اومد کارم و سلام کرد و گفت : سلام آرام خانم .

من : سلام آریا. چطوری. دیر اومدی آره. چون تو جشن ندیدمت.

آریا : آره بیمارستان بودم یه جراحی داشتیم.

آریا تازه تخصص دکتراشو گرفته بود. آریا پسر جذاب و مهربونی بود.

آریا : وقتی دیدمت نشناختم ، خیلی عوض شدی. چشمای پسره‌های فامیل این آقا اشکان دنبالت. مواظب باش ندوزدنت.

من خندیدمو گفتم : تو مواظب خواهرت باش که داره تو شب مثل آفتاب میدرخشه.

مادر اومد صدام کرد و گفت همه دارن میرن بیا حرکت کنیم. عروس داماد بد خدافظی از همه با ماشین حرکت کردن و جوونا هم بوق زنان دنبال ماشینها رفتند. همه ماشینها پر شده بود که آزاده ما رو صدا کرد و رفتیم ماشین ساسان. من و مادر و مادر بزرگو آزادو و پرک سوار شدیم. رو به

مادر گفتم : کاش ما هم دنبال افسانه اینا میرفتیم. همه رفتند. الا ما. مادر گفت : مادر بزرگ خستست. الانم خالتینا میرن خونه باید بریم خونه یا نه.

من دیگه چیزی نگفتم و از پنجره بیرون رو نگاه میکردم. ساسان جلوی خونه پارک کرد و همه در حال پیاده شدن بودیم که ساسان رو به مادر گفت : اگه شما اجازه بدید من و آرام خانم بریم دنبال ماشین عروس. مادر بعد کمی تعارف قبول کرد. منم تشکر کردم و قبول کردم. ساسان به آزاده هم گفت که بیاد. اما آزاده خستگیو بهونه کرد و نیومد. باز سوار شدم و با ساسان حرکت کردیم تا به ماشین عروس برسیم. از دو تا خیابون که رد شدیم از دور ماشین رو دیدم و به ساسان با دست نشون دادم اونا هاشن. خیابونا خلوت بود و ساسان با سرعت زیاد به سمت ماشینا رفت. یه لحظه ترسیدمو دستمو گذاشتم روی داشبورت ماشین و گفتم یواش تر. ساسان سرعتو کم کرد و گفت :  
میترسی.

من : نه.

زیر چشمی دیدم که لبخندی رو لباس اومد. به ماشینها نزدیک شدیم. ماشین عروس و داماد هم وسط چند تا ماشین بود. مانی رو دیدم که سرشو از پنجره در آورده و مسخره بازی در میاورد و با صدای بلند اشکان و اذیت میکرد. تا ما رو دید برامون دست تگون داد. و بعد بلند به ساسان گفت :  
بابا ننگه دارید . ما داریم اینجا خفه میشیم.

مانی تو ماشین پژمان بوده نفر سوار ماشین بودند. ساسان نگه داشت. و مانی ، پدرامو فرشاد اومدن تو ماشین. منو پدرامو فرشاد عقب نشستیم. تو شبم قیافه ء پژمان که صورتش گر گرفته بود دیده میشد. نمیدونم چش بود. مانی باز سرشو برد بیرون و باز به اذیت ماشینایی که کنارمون بود میکرد. بعد چند دقیقه مانی سرشو آورد داخل و به ساسان گفت : ای بابا ساسان کمی تند تر برو این اشکان از همه جلو زد. ساسان هم خندیدو به سرعتش اضافه کرد. منم که داشتم با پسرها آواز میخوندمو دست میزدم با زیاد شدن سرعت ماشین ساکت شدم. ساسان به ماشین اشکان رسید و طرف راست ماشین آشکان به حرکت در اومد. پژمان هم اون سمت ماشین اشکان قرار گرفت. هر سه ماشین با سرعت زیاد حرکت میکردند. و جوونا دست و آواز میخوندن. اشکان دور فلکه زد و به سمت خونه رفت. اما پژمان با یکی از ماشینا به سمت جلو رفتند. مانی هم دید که پژمان داره با یکی از ماشین ها مسابقه میده به ساسان هم گفت تو هم برو دنبالش. مانی داد میزد و میگفت : ساسان سرعتتو زیاد کن که نمیخوام پیش این پژمان کم بیاریم. پژمان سرعتو زیاد کرد و به ماشین پژمان رسید. که فرشاد گفت : ای بابا بس کنید. این دختره داره سخته میکنه. بسه.

دستام به شدت میلرزیدند. و ترس همه وجودمو گرفته بود.

با حرفای فرشاد.یه لحظه ساسان روشو برگردوند عقب.که فرشاد داد زد.جلوتو نگاه کن.ساسان سرشو برگردوند و با شدت ترمز کرد.که سر من محکم خورد به صندلی جلویی.ساسان هم سرش خورد به فرمان.گیج بودم.که مانی پیاده شد و اومد در ماشینو باز کرد و گفت : آرام خوبی.

با ایستادن ماشین کمی حالم جا اومد.همه داشتند منو نگاه میکردند.که دیدم پژمان هم کمی بالاتر ماشینو نگه داشته و خودش داره میاد سمت ماشین ساسان.ساسان که کنار ماشین وایستاده بود پژمان اومد طرفش و یقه لباسشو گرفتو چسبوندش به ماشین و فریاد زد : تو که نمیتونی رانندگی کنی مجبوری پشت فرمون بشینی.

مانی و پدرام ، پژمان و جدا کردن.و منم سر پژمان داد زدم بس کن.اما پژمان با دیدن من باز به سمت پژمان رفت.شاید به خاطر دیدن زخمی شدن سرم.باز مانی و فرشاد جداش کردن.از سمت ماشین خودش هم چندتا از دوستاش و آریا و پیمان به سمت ما میومدن.و پژمان هم هنوز در حال داد زدن بود.من دو قدم جلو رفتم و محکم سیلی زدم به پژمان و گفتم : بس کن این بچه بازیها رو. با سیلی که من به صورتش زدم همه ساکت شدن حتی خود پژمان.

پژمان پشت کرد به ما و بدون حرفی بطرف ماشین خودش رفت.سوار نشین هاشم رفتند.ما هم بدون حرفی نشستیم و حرکت کردیم.

پدرام : ساسان از طرف پژمان معذرت میخوام.اشتباه کرد.حتما میاد عذر خواهی.

ساسان : نه این چه حرفیه. من از همتون معذرت میخوام که این مسئله پیش اومد. مخصوصا از آرام خانم.

من از پشت به مانی زدمو گفتم : همه ء این آتیشا رو تو به پا کردی.

فرشاد : همتون اشتباه کردید. ساسان نباید حرف این مانی بچه رو گوش میکرد و جنابعالی هم ...  
 بعد حرفشو خورد. و کسی هیچی نگفت. ساسان ما رو پیاده کرد و خودش رفت. منم رفتم اتاقم و گریه رو سر دادم. نباید پیش همه دست رو پژمان بلند میکردم. همه بعد عروسی به خونه اومده بودند. چون عروس و داماد هم برای خدافظی میومدن. وقتی ما رسیدیم. عروس داماد رفته بودند. همه تو سالن بودند. که من به سمت اتاقم دویدم. همه فکر میکردن از رفتن افسانه ناراحتم. اما بیشتر ناراحتیم از کاری بود که کرده بودم. دایی کیوان اومد در زد اما درو براش باز نکردم. بعد دایی باز یکی در زد. با عصبانیت در رو باز کردم که دیدم پژمان پشت در اتاقم. رومو برگردوندم. و به سمت بالکن اتاق رفتم. پژمان هم در رو بست و اومد داخل. از بالا میدیدم که همه در حال رفتن هستند.

پژمان : واسه چی گریه میکنی.

چیزی نگفتم که باز گفت : از این که با ساسان بد تا کردم. خوب اون....

نذاشتم ادامه بده و برگشتم طرفش و با بغضی که داشتم و با عصبانیت گفتم : نه تو باید رو ساسان دست بلند میکردی و نه من رو تو .

بعد گفتن حرفم سرما رفت تو جونمو لرزیدم.

پژمان : بیا تو اتاق اینجا سرده.سرما میخوری.

جوابشو ندادم که دستمو گرفتمو منو آورد اتاق و گفت : حالا بیا فراموش کن. دیگه تکرار نمیکنم.

خندیدمو گفتم : آخه خدا بیین من چه پسر عمه ای دارم ، من داشتم به خاطر کارم که تو رو زدم گریه میکردم.حالا هم تو باید ببخشی نه من.

پژمان : خوب اگه من باید ببخشم ، باشه میبخشم ،خوبه.حالا گریه نکن.منم باید برم.تو هم بیا

پایین فرانک تنهاست.پژمان که رفت منم چند دقیقه بعد اومدم پایین .همه رفته بودند بخوابن.

بجز میلاد و مانی و فرشادو فرانک.منم رفتم کنارشون نشستم.

مانی منو نگاه کردو گفت : یک دنده.

من : خودتی.

مانی : نه من یکی دو دنده زیاد دارم.

میلااد بلند شد و دست مانی و فرشادو گرفتو گفت بیاید بریم بخواییم. حوصله ندارم باز شروع کنید. منم با فرانک رفتیم بخواییم. البته خورشید در اومده بود. فردا صبح هم اشکان و افسانه میرفتند ماه عسل.

از خواب بیدار شدیم و دور هم صبحانه خوردیم. پسرها رفتند بیرون و پدر هم رفت شرکت. مادر و مادر بزرگ و خاله هم مشغول صحبت بودند. من و فرانک هم رفتیم بیرون. فرانک یک سال از من بزرگتر و مربی شنا بود. دختر جذاب و فوق‌العاده مهربون و خون گرمی بود. زود به خونه اومدیم. آزاده و پرک هم خونه بودند. منو فرانک لباسمونو عوض کردیم و به سالن اومدیم. آزاده با دیدن ما گفت : ما سال دوازده ماه و عروسی داریم.

فرانک : چه طو.

خاله فاطمه : تو عروسی ، جوونای فامیل های دورمون و جوونای فامیل آقا اشکان از دخترای ناز ما خوششون اومده بود. و از همین امروز زنگ زدنا شروع شده و قرار خواستگاری میزارن.

منو فرانک با تعجب همو نگاه کردیم که مادر بزرگ گفت : خوب چی بهشون بگیم.

شونه هامو انداختم بالا و خیلی جدی گفتم : به خواستگاری من وقت ندید.

مادر پشت چشمی نازک کرد و به سمت آشپزخانه رفت. بعد ساعاتی مردها هم اومدن. ساسان هم

با آقا سینا اومده بود. بعد خوردن غذا دور هم نشستیم. پدر هم با ساسان مشغول بازی شطرنج

بود. پدر با خنده میگفت بازی با ساسان بهش مزه میده. چون یه چیزایی بلده. بعدظهر هم همگی به در بند رفتیم. اما زود بارون گرفت و برگشتیم. ساسان همه رو برای شام به یک رستوران دعوت کرد. شب خوبی بود. هرچی بیشتر با ساسان لحظه هام میگذشت بیشتر بهش وابسته میشدم. وقتی ازش دور میشدم دلتنگش میشدم. از این حس جدیدی که تو قلبم بوجود اومده بود میترسیدم. شب وقتی اومدیم خونه مادربزرگ گفت فردا راهی میشن. مادر از رفتنشون قصه میخورد. اما دایی کیوان به اسرار مادر ماندگار شد. صبح همه رو بدرقه کردیم و رفتند.

چند روزی گذشت. دایی کیوان هم بیشتر وقتشو با مانی و ساسان و گاهی اوقات میلاد و پسرهای فامیل میگذروند. از حال اشکان و افسانه هم با خبر بودیم. آخر هفته قرار بود برگردند. روز دوشنبه بود که مشغول دیدن تلویزیون بودم که صدای تلفن اومد. تلفن رو برداشتم که پرک از پشت خط گفت: خاله جون سلام. چطور ی عزیز دلم. چرا خونه خاله نمیای.

پرک: خاله آرام زنگ زدم بگم تو بیا.

همون موقع پرک گوشیه داد به آزاده گفت: سلام آرام. دختر دلم برات تنگ شده ما هم تنهائیم پاشو بیا اینجا.

مادر هم که صدامو میشنید گفت پاشو برو. منم چند وقتی بود ساسان رو ندیده بودم قبول کردم و گرنه وقتی حوصله بیرون رفتن و نداشته باشم. نمیرم.

حاضر شدمو رفتم. آزاده و پرک تنها بودن. با پرک کلی بازی ردم و با آزاده هم حرف زدم. غروب شد که خواستم برگردم که پرک به اسرار منو نگه داشت. شب اقا سینا اومد و دور هم در حال خوردن شام بودیم که دیگه طاقت نیاوردم و به آقا سینا گفتم : پس آقا ساسان کجا هستن.

آقا سینا همون طور که داشت غذاشو میخورد خنده کنان گفت : فک کنم تو عروسی افسانه یکی دل داداشه ما رو برده از اون روز تا به الان خواب و خوراک نداره.

تا اینو شنیدم رفتم تو فکر. یعنی کی دلشو برده. از حرف آقا سینا عصبی شدم. و کمی حسودیم شد.

آره ساسان و دوست داشتم. بعد خوردن غذا. صدای زنگ در اومد. در رو که باز کردم. دیدم ساسانه. بهش سلام کردم اما ساسان کمی دیر جوابمو دادو به داخل اومد. نمیدونم چرا از دیدن من تعجب کرد. ساسان که اومد داخل رفت روی مبل روبروی سینا نشست. پرک هم رو پای آزاده داشت میخوابید. آزاده رو به ساسان پرسید : شام خوردی.

ساسان بلند شد و گفت : نه ، خودم میکشم میخورم.

آزاده رو به من گفت : آرام جان اگه میشه غذای ساسانو گرم کن.

منم بلند شدم و رفتم آشپزخونه و در حال گرم کردن غذا بودم. ساسان هم داشت وسایلو رو میز میذاشت. غذا رو گذاشتم جلوش و با تشکرش از آشپزخونه اومدم بیرون.

آزاده پرک رو گذاشت اتاقش و اومد کنارمون نشست. من به آزاده گفتم اگه میشه به آژانس زنگ بزنی من برم دیر وقته ، مادرم از بعدظهر تنهاست.

آقا سینا بلند شد و گفت : آژانس چرا خودم الان حاضر میشم میبرمت.

همون موقع ساسان با دهان پر اومد بیرون. غذاشو قورت داد و گفت : من حاضرم ، من آرام خانم رو میرسونم.

هر دو خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. ساسان نوار ملایمی گذاشت و بخاری ماشین رو روشن کرد. چقدر کنارش احساس آؤامش میکردم. دیگه دلتنگی سراغم نمیومد. دیگه انتظار سراغم نمیومد.

همون طور که داشت رانندگی میکرد گفت : پژمان پسر خوبی هست.

من : پسر عمه های من همشون مهربون و خوبن.

ساسان: آرام خانم میشه یه سوالی بپرسم.

من : بله حتما.

ساسان : از کی به پژمان علاقه دارید.

با شنیدن این حرفش سرمو به طرفش چرخوندم و با تعجب گفتم : چی گفتید.

ساسان : ببخشید اگه جسارت کردم.

من : نه فقط منظور تونو نفهمیدم.

ساسان : منظور خاصی نداشتم. فقط سوالم این بود که از کی به آقا پژمان علاقه پیدا کردید. آخه تو

عروسی افسانه خانم هم با چند نفری که نظری به شما داشتند بحث کرد. و وقتی با من همکلام شد

گفت به شما علاقه داره و شما هم متقابلا بهش علاقه دارید. و قصد ازدواج دارید.

با حرفای ساسان به کارای پژمان فکر کردم یعنی اون به من علاقه مند بود و اون عصبانیتها و اون

حرفا و اون کارا همه از عشق بود . باورم نمیشد. حسش به من چیزی غیر رابطه پسر عمه و دختر

عمه باشه. از عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم. اصلا چرا به دروغ به ساسان گفته بود.

ساسان که منو تو خودم دید گفت : ببخشید من قصدم ناراحتی شما نبود.

من به خودم اومدمو گفتم : من نمیدونم چرا پژمان به شما این دروغا رو گفته. اما من به پژمان

علاقه ای جز اینکه پسر عمم هست ندارم. باید حتما باهاش صحبت کنم که چرا....

ساسان حرفمو قطع کرد و گفت : خواهش میکنم نگید که من بهتون این حرفا رو زدم. نمیخوام از

دستم دلخور بشه.

من : چشم حتما.

دیگه به خونه رسیده بودیم ساسان نگه داشت و گفت : اگه میشه فردا منو واسه خریدن چند کتاب

همراهی کنید.

منم پیشنهادشو قبول کردم و گفتم چند تا کتاب فروشی میشناسم که هر نوع کتابی بخواد داره. تعارفش کردم اما با خدافظی و تشکر رفت. در رو باز کردم و به سالن رفتم و به همه سلام کردم.. مانی با دیدن من گفت: سلام خانم خانمها، ستاره سهیل شدی.

دایی کیوان: باشه دیگه آرام تنها تنها میری مهمونی.

من خندیدمو برا هردوشون شکلک در آوردم، و میخواستم از پله بالا برم که پدر گفت برم پیشش بشینم. منو پدر دور از همه گوشه سالن نشستیم. پدر گفت: آرام جان امروز عمه شیوات اومده بود اینجا و تورو برای پڑمان خواستگاری کرد. ما همه راضیم اما به عمت گفتم که آرام خودش باید جواب بده. حالا میخوام فکراتو بکنی و جواب بدی.

به پدر نگاه کردم و گفتم: بابا جون من الان قصد ازدواج ندارم و اگه هم داشتم به پڑمان بله نمیگفتم.

پدر اخمی کرد و گفت: اما اون پسر عمته دوست داره.

با حرف پدر از جام بلند شدم و با قدمهای بلند به سمت اتاقم رفتم. مادر هم به اتاقم اومد و کمی باهام صحبت کرد که آروم شدم. و بعد دایی کیوان اومد کنارم و گفت: دایی جان پڑمان دوستت داره. قبل هرچیزی اول در موردش فک کن.

من با بغض گفتم : من جوابم همونیه که گفتم.دلم نمیخواد کسی در مورد این قضیه باز با من حرف بزنه.

بعد همون طور که دایی رو نگاه میکردم اشکام میریخت.حالا جز من کسی نمیدونست که این آقا پژمان به ساسان گفته که منم نسبت بهش علاقه دارم.شایدم این دروغو به همه گفته.

دایی اشکامو پاک کردو گفت : باشه این که گریه کردن نداره.مطمئن باش وقتی نمیخوای کسی مجبورت نمیکنه.اینو خودتم میدونی.حالا من یه پیشنهاد دیگه دارم.  
چشامو درشت کردم و گفتم : دایی، منظورتون چیه.

دایی خندیدو گفت : ای بابا . منظورم خواستگار نبود که. من میخوام فردا برگردم.گفتم اگه آرام کوچولوی ما هم میخواد میتونه داییشو همراهی کنه.حالا میای یا نه.  
خندیدمو گفتم :آره که میام.

دایی بلند شد و گفت : پس وسایلتو جمع کن و زودم بخواب تا صبح زود بیدار شی.منم الان اجازتو از پدرت میگیرم.

صبح بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه با دایی. از پدر و مادر و میلاد و مانی که تازه از خواب بیدار شده بودند خدافظی کردم.مادر هم با شوخی گفت : داری میری همون جا واسه داییت هم یه زن انتخاب کن. دیگه داره پیر میشه.دایی با شنیدن حرف خواهرش خندیدو صورتشو بوسید.مانی

هم دم در باز صورتمو بوسید و نم اشکی ریخت. با بغض گفتم : اِ مانی چته. خوب میدونی که تا عروسی میلاد چند وقتی مونده تا اون موقع برمیگردم.

مانی خندید و هولم داد به سمت ماشین و گفت برو. میلاد منو دایی رو به قطار رسوند و ما راه افتادیم. ظهر بود که رسیدیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ از دیدن من کلی خوشحال شدن. تا نیمه های شب با پدر بزرگ حرف زدیم که بعد پدر بزرگ گفت برم بخوابم که صبح باید زود بیدار شم تا باهم بریم ورزش. پدر بزرگ کارخونه دار بزرگی بود که چند وقتی بود خودشو بازنشست کرده بود و کاراشو به کسی واگذار کرده بود. خونه ء پدر بزرگ و مادر بزرگ رو به عمارت بزرگ تشکیل داده بود. صبح پدر بزرگ بیدارم کرد و با هم به حیاط رفتیم و ورزش کردیم و بعد از گرفتن دوش اومدیم صبحانه خوردیم. دایی هم بعد خوردن صبحانه به نمایشگاه رفت. بعد ساعتی من و پدر بزرگ و مادر بزرگ رفتیم حرم و بعد هم اومدیم خونه . ساعت یازده بود که صدای تلفن اومد. مادر بود. با مادر بزرگ حرف زد که متوجه شدم مادر ماجرا رو به مادر بزرگ گفته. بعد مادر با من صحبت کرد و بعد گوشی رو داد به مانی.

مانی : دختر یک روزه رفتی نمیدونی چه غوغایی شده اینجا.

با تعجب گفتم : مگه چی شده.

مانی خندید و گفت : هیچی آیفن رو درست کردم.

با عصبانیت : که چی.

مانی : خوب گفتم از امروز که خواستگارات میان دیگه تا حیاط نرم .از آیفن بگم دخترمونو بردن.  
من : پرو.گوشی رو بده به مامان.

مادر تا گوشی رو گرفت گفت : آرام جان ، قبل رفتنت باید به ساسان میگفتی که مسافری تا منتظرت نمونه.میگفت بهش گفتم میبریش کتاب بخره.خیلی بد شد.اومده بود دنبالت.

با مادر خدافظی کردم و اعصابم از دست خودم داغون بود که چرا یادم رفت حداقل به ساسان بگم که صبح نیستم.و اینکه باز مادر حرف اژمانو قبل قطع کردن تلفن زد.وقتی میگه خودم جواب بدم پس چرا اسرار میکنن باز فکر کنم.ناهار هم با اومدن دایی خوردیم. و هر کی برای استراحت راهی اتاقهامون شدیم.من بعد از کمی استراحت راهی کتابخونه شدم و با دایی کیوان که داشت میرفت خدافظی کردم. که تلفن به صدا اومد.برداشتم که صدای ساسان تو گوشم پیچید.خیلی جدی گفت : سلام خانم خوش قول.

من : سلام خوب هستید آقا ساسان.بابت صبح معذرت میخوام ، من .....

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:نه بخاطر این زنگ نزده بودم با کیوان کار داشتم.

دایی تو قطار برام از ساسان گفت و اینکه باهم طرح دوستی ریختنو هر دو با هم راحتند.به کیوان گفتم که دایی همین الان رفت بیرون.ساسان تا اینو شنید خدافظی کرد و گوشی رو به پرک

داد. حتی نداشت ازش خدافظی کنم. با پرک هم زود خدافظی کردم چون همه فکر مشغول ساسان بود که چرا با اون لحن حرف زده. یعنی این همه دلخورش کرده بودم. مادر بزرگ و پدر بزرگ با هم به گلخونه رفتند اما من به کتابخونه رفتم و مشغول کتاب خواندن شدم. دایی کیوان زنگ زد و گفت شام خاله فاطمه میان اینجا. منم گفتم که ساسان زنگ زده بود. که دایی گفت ساسان به نمایشگاه زنگ زده. بلند شدم تا برم به مادر بزرگ بگم که شب مهمون داریم. که با بلند شدنم سرم گیج رفت و سر جام نشستم. کمی سرم درد گرفت. کمی نشستم تا سرم آرام شد و رفتم پیش مادر بزرگ و اطلاع دادم. اون شب هم دور خانواده ء خاله خوش گذشت. و فرانک پیشم موند. یک هفته گذشت. و طی این یک هفته چند باری همه با هم به گردش رفتیم. و چند باری هم منو فرانک و فرشاد به جاهای دیدنی و زیارت حرم رفتیم. وقتی با جمع بودم کمتر دلتنگی ساسان و خانوادمو میکردم. آره دیگه ساسان هم جزو زندگیم شده بود. دلم برای چشمهای عسلیش تنگ شده بود. اما هنوز ازش به هیچ دلیلی میترسیدم. بعد گذشت یک هفته مادر زنگ زد و گفت پدر رو میفرستم دنبالت. نزدیک عروسی میلاد هست و دست تنها هست. و اینکه همه دلشون واست تنگ شده. مخصوصا مانی که نیستی بیشتر عصبیه. منم قبول کردم و گفتم منتظر میمونم تا پدر بیاد. پدر فردا نزدیکای ناهار رسید و بعد خوردن ناهار حرکت کردیم. و از همه قول گرفتم مخصوصا پدر بزرگ که برای عروسی زود بیان. با پدر حرکت کردیم ، پدر از عمه شیوا گفت که حرف پژمانو باز

زدن. از پدر خواهش کردم که دیگه حرف پڑمانو نزنه چون فقط علاقه من به پڑمان فقط و فقط علاقه ای که یه نفر به پسر عمش داره. یک ماه دیگه عید بود و سال جدید میومد. و کمتر از دو هفته عروسی میلاد. دیر وقت بود که رسیدیم . همه بیدار بودند پرک هم بود اما خوابیده بود. نشستیم و با همه از یک هفته سفرم صحبت کردم و بعد هم رفتم تا بخوابم. صبح هم با سر و صدای میلاد و مانی و پرک بیدار شدم. چشمامو باز کردم و رو تخت نشستیم و چشمامو مالیدم. و پرک پرید بغلم. مانی پرک رو مثل سرخ پوستها درست کرده بود. خودشم مثل کابویا لباس پوشیده بود و میلاد هم لباسای عجیب غریب تنش کرده بود. با دیدن بچه ها دلمو گرفتمو از خنده غش کردم. مانی رو صندلی نشست و با اداهایی که در میاورد گفت : هوای کوی تو از سر نمی رود، ما را غریب را دل سرگشته با وطن باشد.

میلاد : آرام خانم به خاطر شما حرف این خل و دیوونه مانی رو گوش دادم به این ریخت در اومدم. پرک رو بغل کردم و رو کردم به مانی و میلاد گفتم هردوتون مثل دلکا شدید. هر دوشون با شنیدن حرفم به سمت اومدن که من و پرک پا به فرار گذاشتیم. و رفتیم پیش مادر. مادر تا قیافه پرک و پسرها رو دید گفت : بین سر صبحی با قیافه هاشون چیکار کردن. برید سرو صورتتونو بشوریدو لباستونو عوض کنید برید مغازتون.

مادر هر دو رو به سمت پله ها هول دادو گفت سریع تر.و بعد اومد سمت آشپزخونه و غر غر کنان گفت : اینگار نه اینگار بزرگ شدن.

بعد خیلی جدی منو نگاه کردو گفت : وا ، میلادو دیدی.اینگار نه اینگار داره ازدواج میکنه.مادر صورت پرک رو شست و هر دو صبحانه خوردیم.مانی و میلاد هم بعد خوردن صبحانه رفتند.پدر هم صبح به شرکت رفته بود.مادر هم منو پرک رو خونه گذاشت و خودش رفت تا خرید کنه و به افسانه بگه که ناهار بیان اینجا.

من و پرک مشغول بازی کردن شدیم . بعد پرک نشست و داشت کارتون نگاه میکرد منم داشتم میرفتم کنارش بشینم که سرم گیج رفت و رو زمین نشستم.پرک سریع اومد پیشمو دستامو گرفتو گفت : خاله جون چی شد چرا افتادی.

من هنوز چشم سیاهی میرفت اما با خنده با پرک حرف زدم که نترسه.همون موقع صدای زنگ اومد . بلند شدم و به سمت آیفن رفتم اما باز کار نمیکرد.آیفن چون پایین نصب بود و دست پرک بهش میرسید باهاش بازی میکرد و خراب میشد.خواستم به سمت حیاط برم که پرک گفت : خاله من میرم تو رو.بعد خودش به سمت در دوید.منم تا ایوون رفتم تا بینم کی هست.ساسان رو دیدم که پرکو بغل کرده و دارن میان به سمت ساختمون.ساسان پرک رو رو پله ها گذاشت و گفت عمو جون برو وسایلتو بردار و بیا بریم.بعد رو به من کرد گفت : سلام ، رسیدن بخیر.

چقد از دیدنش خوشحال بودم. تو دلم اون نا آرومی که بود با دیدنش آروم گرفت. ازش تشکر کردم. و تعارفش کردم بیاد داخل که گفت : مرسی باید پرکو بیرم. شما از همهء خواستگاراتون فرار میکنید.

کمی جا خوردم اما گفتم : من از کسی فرار نکردم، اگه پژمان رو میگی. من حتی فکر اینکه ...

باز نداشت حرفمو تا آخر بزمو گفت : خوب آقا پژمانم خواستگاره دیگه.

گفتم : رفته بودم در مورد خواستگارام فکر کنم. شاید به پژمان وشاید به خواستگاری دیگم جواب بدم. رفتم تا درموردشون فکر کنم.

نمیدونم چرا اینا رو گفتم. اما اون داشت با کنایه باهام حرف میزد.

پرک اومد بیرون و منو بوسیدو گفت خاله جون من دارم میرم. بعدم رفت سمت ساسان. همون موقع باز چشم سیاهی رفت و پاهام شل شد و نشستم رو زمین و سرمو گرفتم. چشم تار میدید. ساسان کمکم کرد و منو برد داخل. پرک هم برام آب آورد. آبو که خوردم حالم بهتر شد .

ساسان : حالت بهتره آرام.

تا اینو از ساسان شنیدم نگاش کردم. اون منو آرام صدا کرده بود. خیلی صمیمی تر از قبل. تو چشاش یه چیز خاصی بود که نمیفهمیدم. همون موقع پرک با زبان کودکانش گفت : عمو جون تو

نبودی منم براش آب آوردم. وقتی اینجوری شد.

ساسان که داشت پرک رو نگاه میکرد سرشو به طرف من چرخوند و گفت : مگه.....  
 نذاشتم ادامه بده و گفتم : چیزی نیست.خستگی راه به تنم مونده.بلند شدمو گفتم حالم خوبه.  
 ساسان بلند شد و گفت اگه حالت خوب نیست بمونم.تا کسی بیاد.

من : نه من خوبم.

ساسان خدافظی کرد و رفت.همون طور تو فکر بودم که ساسان وقتی حالمو دید باهام خیلی  
 صمیمی حرف زد.و حالمو پرسید.بعد زدم تو سرمو خندیدمو گفتم بس کن فکرو خیالای بچه گونه  
 رو.بعد از دقایقی مادر اومد و گفت که افسانه گفت ناهار مهمون داره و بعد ناهار خودش میاد.پرکو  
 پرسید که گفتم ساسان اومد و بردش.

داشتم سالاد درست میکردم که مادر گفت : ساسان شرکتشو زده.شریکشم پسر خوبییه.شریکش  
 یکی از دوستای صمیمیشه.تازه یه خبر خوش و خوب.  
 من : خیر باشه.چی شده.

مادر : برای آیناز خواستگار اومده.همون شریک ساسانه.هفته پیش سینا شریک ساسانو دعوت  
 میکنه.اون روز آیناز رفته بود خونه آزاده اینا.موقع برگشت آقا محمد دوست ساسان آینازو  
 مبینه و یهک دل نه صد دل عاشق میشه. چند روز پیش هم مراسم خواستگاریش بود.اما آیناز  
 هنوز جوابشو نگفته.

ناهار هم دور هم خوردیم. با میلاد نشستیم و از شهربانو پرسیدم. و اونم ازش واسم تعریف کرد و گفت که تو هفته گذشته با هم برای خرید میرفتیم. همون موقع صدای زنگ اومد و مانی رفت در رو باز کنه. بعد از دقایقی افسانه و اشکان اومدند. تا افسانه رو دیدم پریدم بغلش و بوسیدمش. خیلی دلتنگش بودم. نزدیک به دو هفته ندیده بودمش. با اشکان هم سلام و احوالپرسی کردم و کنار افسانه نشستیم و هر دو از این دوری و از روزامون تعریف کردیم. افسانه هم بعد ساعاتی با اشکان رفتند. غروب بود که روی کاناپه دراز کشیده بودم که تلفن زنگ خورد.

من : بله بفرمایید.

آیسان : سلام خانم خانمها ، بلاخره تشریف آوردید. از ما که خبری نمیگیرید اینگار نه اینگار. زنگ زدم بگم پاشی بیای اینجا. پاشو سریع بیا.  
من : آیسان یه روز دیگه میام الان خستم.

آفتاب گوشی رو از آیسان گرفت و گفت : ناز نکن دیگه پاشو بیا، به آیناز هم زنگ زدیم که بیاد.  
گفتم باشه الان حاضر میشمو میام. به مادر هم گفتم و گفت که برم. بارانی خاکستری و روسری خاکستری پوشیدمو از مادر خدافظی کردم. راه افتادم. در حیاط و که باز کردم پژمان رو پشت در دیدم. برای چند ثانیه تو چشمهای هم خیره شدیم. یک قد جلوتر رفتمو سلام کردم.

پژمان: سلام، کجا میری.

من: جایی کار دارم، مادر خونست آلان بچه ها هم میان برو تو.

پژمان: آرام.

من: پژمان ببین چرا خودتو و منو عذاب میدی. من تو رو فقط مثل پسر عمه ای که بودی دوست دارم نذار این کارای تو اونم ازم بگیره. تو که نمیخواهی منو مجبور کنی. عشق و دوست داشتن زوری همیشه باید دو طرفه باشه. تو هم منو از سرت بندازو منو به عنوان همون دختر دایی که فکر میکردم دوام داری داشته باش.

پژمان: آخه...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم پژمان منو به عنوان دختر دایی دوست داشته باش همین. بعد رامو گرفتمو رفتم. از خیابون که گذشتم بارون شروع شد. یه گوشه ایستادم تا ماشین بگیرم که یه ماشین از جلوم رد شد و جلوتر ایستاد. آره ماشینو شناختم. ماشین ساسان بود.

از ماشین اومد بیرون و گفت سوار شو میرسونمت. نشستم. و آدرس خونه عمو هوشنگ رو دادم. ساسان نیم نگاهی بهم کردو گفت: بالاخره جواب کدوم یکی از خواستگاراتونو دادید.

حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم. که گفت: یعنی هنوز فکراتونو نکردید.

با عصبانیت داد زدم نگه دارید. ساسان نگام کردو گفت: نرسیدیم آرام.

من : میخوام پیاده شم.نگه دار.

پژمان : هر وقت رسیدیم پیاده شو.

من : مگه نمیگم نگاه دار.دلم نمیخواد برسونیم.

پژمان با شدت یه گوشه ترمز کرد و با صدایی که با خشم آغشته بود گفت : بفرمایید.

پیاده شدم و از خیابون رد شدم و رفتم سمت دیگه.و از پیاده رویی که یک طرفش پارک بود باید

رد میشدم. در خیابون بعدی خونه عمو هوشنگ بود.از کنار پارک که رد شدم.که صدای دوتا پسر و

از پشت شنیدم.یکی گفت : چرا تند میری و ایستا باهم بریم.یکیشونم پرید جلوم که با دیدنش از

ترس جیغی کشیدم.همون لحظه ماشینی با سرعت کمی جلوتر پارک کرد . دیدم ساسان داره میاد

طرف ما.و با فریاد گفت : گورتونو گم کنید الافا.پسرها با شنیدن صدای ساسان پا به فرار

گذاشتن.بارون تند تر شده بود.سرمو انداختم پایین و زدم زیر گریه.

ساسان : آرام دیره آلان نگرانت میشن سوار شو.

اشکامو پاک کردم و نشستم.ساسان هم ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.ساسان عدسه ای

کرد.

بغض کردم و گفتم: ببخشید.

ساسان : دیدم داشتی با پژمان بحث میکردی. داشتتم میومدم خونتون که دیدم. نباید تو اون موقعیت باهات شوخی میکردم. حالا بهم میگی چرا به پژمان که دوست داره جواب منفی دادی.

من : گفتم که چون هیچ علاقه ای بهش نداشتم. اصلا فکر اینکه اونم منو دوست داره نکرده بودم. رسیده بودیم که گفت : یه چیز دیگه هم میخواستم بگم.

من پیاده شدمو گفتم. بزار واسه بعد خیلی دیره. خدافظ. بابت امشبم ممنون.

ساسان هم خدافظی کرد و رفت. منم زنگ رو زدم و داخل شدم زن عمو گفت چرا دیر کردی که

بهونهء ترافیک رو آوردم. همه با هم شام خوردیم و دخترا رفتیم اتاق آفتاب. آیناز گفت که فردا

جواب مثبت رو میده. آيسان هم از تموم شدن دانشگاهش حرف میزد. آفتاب هم میگفت سال بعد

حتما دانشگاه قبوله. منم دلم میخواست از حسی که پیدا کرده بودم حرف بزنم. اما چه طور ازش

حرف میزدم. اون شب و روزای دیگه هم گذشت. جشن آیناز هم برگزار شد. ولی ساسان در جشن

شرکت نکرد چون روز قبلش برای دیدن پدر و مادرش به شمال رفته بود. طی چند روزی که باز

همه فامیل دور هم بودیم. پژمان باز شده بود مثل قبل ، و دیگه مطمئن بودم حرفام روش اثر کرده

و منو فراموش کرده. فقط یک هفته به عروسی مونده بود و به عید هم دو هفته. چند باری هم به

شهربانو سر زدم و با هم به خرید رفتیم. مانی به شهربانو میگت تو عروسی شما منم میخوام یکيو

انتخاب کنم که ماه بعد عروسی من باشه.

از اون روز بارندگی دیگه ساسانو ندیدم. و دلتنگ تر از روزای دیگه بودم. گاهی روزا هم ساعتها تو اتاقم اشک میریختم. که چرا تو دلم همچین غوغایی به پا شده و از کسی که این غوغا رو به پا کرده نیست. دو روز به عروسی مونده بود. و تو چند روز اخیر چند خانواده زنگ میزدند تا برای خاستگاری بیانند. که من به مادر گفته بودم به کسی اجازه نمیدید. پدر و مادر هم چون سرشون شلوغ بود. چیزی نمیگفتند. البته پدر کمی سرم غر میزد. اما من وقتی حرفمو با قاطعیت میزدم چیزی نمیگفتند. مسافرهایی مشهد ما هم اومدند. و دیگه همه دور هم بودیم. برای عروسی با همه دخترا رفتیم پاساژ و برای خودمون لباسهای شب زیبایی گرفتیم. و همه راهی خونهء ما شدیم وقتی اومدیم داخل حیاط پسر ها رو تو آلاچیق دیدیم که آتیش روشن کردند. همگی بهشون سلام کردیم. ساسان هم تو جمعشون بود کنار نامزد آیناز علیرضا نشسته بود. با دیدنش کم مونده بود اشک شوقم سرازیر شه. مانی با دیدن ما گفت: خوب خانمها خریداشونو کردند.

آيسان به جای همه جواب داد: بله خریدامونو انجام دادیم. شما چی؟

مانی: ما که پول نداریم. باید با همین لباسا بیایم عروسی این آقا میلاد.

آيسان کمی جلو رفت و گفت: میخوايد به جایی رو بهتون معرفی کنم که هم ارزون باشه هم شیک.

مانی: آره بگو که ما پسرها هم بریم به تپپی بزیم.

آيسان دست بچه ها رو گرفت و در حالي كه داشتيم ميرفتيم گفت : همين تاناكرايي پاساژ شيك.لباسايي به مدي داره كه به قيافه هاتونم ميخوره.

با حرف آيسان دختراز خنده منفجر شدن و پسرها هم چپ چپ نگاهش كردن.

ما هم رفتيم داخل ساختمون و لباسها رو به مادرهامون نشون داديم.شام هم دور هم خورديم.پژمان هم با ساسان گرم گرفته بود و ديگه از هم ناراحت نبودند.اون شب هم گذشت و همه با خدافظي به خانه هايشان رفتند. منو فرانك هم شب زود به خواب رفتيم.صبح هم به مادر كمك كرديم . ميلاد هم رفته بود به شهربانو سر بزنه.چند روز قبل ميلاد با دايي رفته بود تا از نمايشگاهش يك ماشين بخره.

صبح ميلاد شهربانو رو برد آرايشگاه.دخترا هم همه با هم رفتند آرايشگاه.اما من نرفتم.و به مادر كمك كردم چون جشن تو باغ خودمون بود.چون هوا خوب بود در تالار گرفته نشد.

من پيراهني به رنگ بادمجوني پوشيدم و آرايشي به صورتم پاشيدم و موهامو با گيره اي كه دايي كيوان برام گرفته بود بستم و به باغ رفتم.هنوز مهمونها نيامده بودند و من داشتم گلآيي كه خريداري شده بودو تو گلدانها روي ميز ميزاشتم.همون لحظه چشمم به سمتي خورد كه ماني و آقا سينا و ساسان به طرفم ميومدند.براي چند لحظه چشمم روي ساسان خشك شد.باكت و شلواري

که پوشیده بود واقعا شبیه شاهزاده های تو قصه شده بود. هر سه نزدیک شدن و مانی اومد جلومو گفت آرام زود کراواتمو ببند باید برم دنبال دخترا آرایشگاه.

در حال بستن کراوات مانی شدم اونم یک ریز حرف میزد وقتی بستم گفتم : برو و کمتر حرف بزن.

مانی در گوشم گفت : امروز باید زیاد مراقبت باشم میترسم یکی دستتو بگیره و بگه این عروس منه و ببرت.

چپ چپ نگاهش کردم و مانی رفت. بلاخره مانی هم یه بار لباس شیک تنش کرده بود. هرکی تو کت شلوار میدیدش باورش نمیشد این مانی شر و شیطون خودمونه.

کراوات آقا سینا هم بستم و رفت و به ساسان گفتم تو هم بیا من اون سمت باغم. ساسان اومد جلو و بعد کرواتو داد دستم. این دفعه راحتتر بستم چون پاشنه های کفشم بلند تر بود. بوی ادکلنش مستم کرده بود و حس میکردم به چشمم زل زده. دستام به طور آشکار میلرزید. بستم و نگام تو نگاهش گره خورد. اما اون حواسش جای دیگه بود. که بهش گفتم : تموم شد.

ساسان به خودش اومد با یه تشکر سریع ازم دور شد. بعد ساعاتی کم کم مهمونها آمدند ساعاتی گذشت و همه در حال شادی بودند. بعد رقص با دخترا رفتم کنار اشکان و افسانه که نشسته بودند جا گرفتم. اشکان تا منو دید گفت : آرام به فامیلهای ما که جواب رد دادی، پسر عمم تو عروسی ما

یک دل بلکه صد دل عاشقت شده اما هر وقت مادرش با مادر جون تماس میگیره میگن که قصد ازدواج ندارید.

با خنده گفتم : خوب ندارم دیگه.

افسانه نگام کردو گفت : آرام حالت خوبه، رنگت پریده.

اشکان با خنده : ای بابا من که چیزی نگفتم.

افسانه : اِ شوخی نکن اشکان.

خندیدمو از گونه ء افسانه نیشگونی گرفتمو گفتم خوبم.و بعد بلند شدم.که مانی اومد دستمو

گرفت که باهم بریم برقصیم.یک قدم که برداشتم چشم سیاهی رفت اما خدا رو شکر وسط

مجلس نبودم مانی حالمو دید منو برد یه گوشه.و گفت بشینم تا برام شربت بیاره.گوشه ء خلوت

باغ نشستم و از دور دیدم که ساسان به طرفم میاد.اومد کنارم و گفت : چیزی شده.

و بعد کمی خم شد و ادامه داد: باز حالتون بد شده.

از طرز حرف زدنش حرصم گرفت یه بار خودمونی حرف میزد و یک بار رسمی.اما چیزی نگفتم و

فقط گفتم حالم خوبه نمیدونم چرا اینقدر بیطاقت شدم.

ساسان گفت میرم شربت بیارم که با دیدن مانی گفتم : مانی آورد.

مانی شربتو آورد وقتی خوردم گفتم خوبم بریم. مانی که مطمئن شد خوبم با ساسان رفتند وسط مجلس. منم رفتم دست عروس و دامادو گرفتم و هر سه با هم رقصیدیم.

میلااد همون موقع در گوشم گفت : وای آرام دستت درد نکنه دیگه خشکم زده بود نه که ما هر دو خجالتیم رومون نمیشد پاشیم.

شام هم باز همه دختر پسرا دور هم جمع شدیم . موقع غذا خوردن متوجه پسری شدم که یکریز منو زیر نظر داره. از فامیلهای شهربانو بود. موهای روشن و پوست سفید و چشمهای سبز روشن با کت و شلواری به رنگ استخوانی.

ساسان هم زودتر از همه شام رو خورد و رفت پیش پدر مادرها. منم بعد خوردن شام رفتم تا با عروس و داماد عکس بگیرم. به شهربانو پسر آبی چشمو نشون دادم و گفتم اون کیه با چشاش داره قورتم میده. شهربانو خندیدو گفت : پسر عمومه از ایتالیا اومدن. حتما ازت خوشش اومده اخه با این لباس خیلی تو دل برو شدی دختر.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم : به آقات میگم ادبش کنه.

هر دو رو بوسیدمو رفتم کنار مادر بزرگ نشستم. شهربانو و میلااد شده بودند مثل شاهزاده های تو قصه. هر دوشون زیبا شده بودند. کنار مادر بزرگ نشستم و در حال پوست کندن میوه ای بودم که چشمم به طرفی افتاد که ساسان با دختری بسیار زیبا نشسته و مشغول صحبت کردن بود. همون

موقع با حواس پر تیم دستمو با چاقو بریدم. مادر بزرگ که دید زخم عمیقه یه دستمال گذاشت  
 روش و گفت برم از خونه چسب زخم بردارم. بلند شدم و به سمت خونه رفتم. چسب که زدم باز  
 راهی باغ شدم. که همون لحظه پسر عموی شهربانو اومد جلو و با لهجهء حاصل سلام کرد و خودشو  
 معرفی کرد.

من : سلام، خوش آمدید.

و با هم قدم شدیم. که گفت : شما خیلی زیبا هستید.

نگاش کردم و گفتم : شما لطف دارید.

از دور دیدم که ساسان به طرف ما میاد و دستشو با دستمالی که خونی بود گرفته. چهرش عصبانی و

تب دار بود. نزدیک ما شد گفتم : دستتونو بریدید. الان براتون چسب میارم.

ساسان خیلی جدی گفت : نه مزاحم نمیشم جاشو بگید خودم برمیدارم.

من از رابرت عذر خواهی کردم و به ساسان گفتم الان خودم میارم و باز به سمت ساختمون

رفتم. وقتی برگشتم ساسان رو کنار پله ها دیدم. چسب و به دستش دادم و هر دو به سمت باغ

رفتیم. من رفتم کنار دخترا و ساسان هم رفت جای قبلیش کنار دختری که دیده بودم نشست. به

خودم گفتم باید فکر ساسان رو از سرم بندازم بیرون ، مگه رفتار سردشو ندیدی، مگه نمیبینی با

کی داره خوش و بش میکنه. مگه نشیدی مادر گفت ساسان گفته بعد از زدن شرکت و خریدن

خونه قصد ازدواج داره. خوب پس همه کاراشو انجام داده بود و عروشم انتخاب کرده بود. آره باید همین کارو میکردم. باید فراموشش میکردم.

شب عروسی هم تموم شد ، همه با ماشین دنبال ماشین عروس رفتند غیر من، صبح هم عروس و داماد برای ماه عسل میرفتند. میلاد هم به کمک پدر یه خونهء نسبتاً بزرگی خریده بود. صبح هم به کمک آزاده و افسانه و خاله فاطمه خونه رو مرتب کردیم. با اومدن مردها هم ناهار رو دور هم خوردیم و مسافرها بعد از ناهار رفتند. اون روز هم مانی به خاطر پدر و مادر که با رفتن بچه ها ناراحت بود با شوخیهاش شب و گذروندیم. روز بعد آزاده مارو واسه شام دعوت کرد اما من بخاطر سردردم نرفتم، مانی هم با دوستاش با ماشین پدر بیرون رفته بودند. اشکان و افسانه هم چون دعوت داشتند غروب آمدند دنبال پدر و مادر و رفتند. یک ساعت از رفتن پدر و مادر میگذشت که تلفن زنگ خورد. مادر بود که گفت پرک بیقراری میکنه اگه بهتر شدی پاشو بیا. من هم چون از تنهایی میترسیدم گفتم الان آماده میشمو میام. که مادر گفت آقا سینا میگه میاد دنبالت . منم حاضر شدمو تو آهآچیق نشستم. که صدای زنگ اومد. بلند شدم و به سمت در رفتم و در همون حال با صدای بلند گفتم : آقا سینا ، میدونید از کیه منتظرم. دیگه داشتم تو حیاط از وحشت سخته میکردم.

وقتی در رو باز کردم و قدم به کوچه گذاشتم چشمم به ساسان خورد که به ماشین تکیه داده بود.

کمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم : باز شما رو به زحمت انداختم.

در رو باز کرد و گفت : بفرمایید، زحمتی نیست.

وقتی نشستم یه بستهء کادو پیچ رو داشبورت ماشین دیدم.رو به ساسان گفتم : مبارکه انشا الله که

دختر مورد علاقتونو پیدا کردید.

ساسان کمی تعجب کرد اما جواب داد: آره پیدا کردم اما نمیتونم بهش احساسمو بگم.

من به بیرون خیره شدم و گفتم : دختر بسیار زیبایی بود حتما اخلاق خوبی هم داره.بزازنده ء هم

بودید.

با حرف من ساسان سرشو به سمت من چرخوند و باز به روبه رو خیره شدو گفت : شما مگه

میدونید که من به چه کسی علاقه دارم.

من : خوب تو جشن میلاد با هم داشتید حرف میزدید دیدمتون.

ساسان خندیدو گفت : اون خواهر علیرضا بود.ما هم در مورد شرکت حرف میزدیم که قراره

خواهر علیرضا منشی بشه.و خودش نامزد داره.

با شنیدن حرفاش فقط صورتم از خجالت گر گرفت و چیزی به زبون نیاوردم.

ساسان: خوب شما چیکار کردید.

من : چه کاریو.

ساسان با کنایه گفت : خوب به اون آقا خارجکیه هم نه گفتید.

من کمی عصبی شدم اما با خونسردی گفتم: اولاً که از من خواستگاری نکرد بعدم اگه اینکارو انجام میداد چون قصد ازدواج ندارم مثل بقیه جواب منفی میدم.

ساسان: خوب شما بیشتر خواستگاراتونو ندید جواب میکنید. چرا نمیزارید بیان خواستگاریتون شاید یکیو انتخاب کنید.

من : گفتم که من قصد ازدواج ندارم. که اجازه بدم بیان تا روشون فکر کنم.

وقتی رسیدیم قبل پیاده شدن گفتم : آقا ساسان شما اون روز میخواستید چیزی رو به من بگید.

ساسان کمی دستو پاشو گم کرد و با صدایی لرزان گفت : حالا منتظر مون هستن. بعدن میگم. منم از ماشین پیاده شدم و به سمت بالا رفتم ساسان هم میخواست ماشین رو پارک کنه. از طبقه اول که بالا رفتم چشم سیاهی رفت ، کمی ایستادم اما باز راه افتادم، یک قدم نگذاشته بودم که باز چشم سیاهی رفت و کنترل خودمو از دست دادم. که یکی از پشت منو گرفت. و منو نشوند روی پله ها. و در یکی از واحد ها رو زد و یه لیوان آب گرفت و داد دستم. همون لحظه آقا سینا هم چون مارو از بالا دیده بود سریع خودشو به ما رسوند و کمک کرد و به داخل خانه رفتیم. پدر که حالمو دید کنارم نشستو گفت : فردا میبرمت دکتر خیلی ضعیف شدی. اون شب هم گذشت. ساسان کمتر حرف زد. اون شب هم گذشت. بیشتر از یک هفته سال جدید میرسید. میلاد و شهربانو هم از

سفرشون آمده بودند. هر روز با خودم میگفتم ساسان خودش گفت دختر مورد علاقتو پیدا کرده پس فراموشش کن. چند روز بعد از مهمانی آزاده ، مادر گفت که آزاده گفته برم خونشون تا خونه رو برای پرک تزیین کنم چون شب تولدش بود. من هم رفتم و ناهار هم به اسرار موندم. اما ساسان نبود. بعد از ناهار آقا سینا رفت و گفت شام هم از بیرون میگیره. آزاده هم رفت تا لباسی که برای پرک سفارش داده بود از سینا بگیره و بیاد. ساعت نزدیک به سه بود و پرک هم خواب بود. صدای زنگ اومد. در رو که باز کردم ساسان رو با وضع آشفته و بهم ریخته دیدم. با دیدن من لبخندی زد و گفت : سلام آرام خانم، چه عجب.

از جلو در اومدم کنار و سلام کردم. ساسان با دیدن تزئینات گفت : عالی. الان میم کمتون. و رفت اتاق بعد از چند دقیقه ای اومد و نشست و همراه من بادکندها رو فوت کرد. بلند شدم که برم برای ساسان چای بیارم از آشپزخونه که اومدم بیرون یک لحظه سرم تیر کشید و استکان از دستم افتاد. ساسان خودشو به من رسوند و گفت : ایراد نداره.

بعد نشست در حال جمع کردن خورده شیشه ها شد. گفتم : خیلی دستو پاچلفتی شدم ببخشید. ساسان منو نگاه کرد تا چیزی بگه که با بریدن دستش چهرش در هم رفت. انگشتشو با تیکه شیشه برید. رفتم چسب آوردم و زدم به دستش اما خونش بند نمیومد. خیلی ترسیدم. ساسان رفت

دستشویی و دستشو شست و با یک باند در حال بستن انگشتش شد. همونطور نگاش میکردم و اشک از چشمم سر میخوردن.

ساسان نزدیکم شد و گفت: چرا گریه میکنی چیزی نشده که. بیا اینو گره بزن.

وقتی دیدم حالش خوبه اشکامو پاک کردم و خورده شیشه ها رو جارو کردم. و رفتم روبروی ساسان که داشت بادکنکها رو با روبان میبست.

ساسان: نمیخواهی بدونی اون روز چی میخواستم بگم.

نگاش کردم و گفتم: چرا، بگید.

ساسان سرشو انداخت پایین و گفت: آرام من دوستت دارم، از روزی که اومدم اینجا هم تو فکرم هم تو قلبم نفوذ کردی. خواستم از پدر و مادرت خواستگاریت کنم. اما ترسیدم از اونا جواب نه بشنوم چون تو گفته بودی به هیچکی اجازه اومدنو نمیدی. من دوستت دارم و برای خوشبخت کردنت هر کاری میکنم. فقط فقط همین الان جوابمو بده.

بلند شدم که ساسان هم بلند شد و گفت: آرام به خاطرت هر کاری میکنم. من دوستت دارم و بدون تو زندگی برام سخته.

سرمو انداختم پایین که ساسان نزدیکم شد و گفت: باشه میخوای بیشتر فکر کن. خوبه.

باز هیچی نگفتم که کلافه گفت: چرا چیزی نمیگی.

رومو برگردوندم و گفتم : بدون که تو هم تو دلم جا داشتیو داری.

همون لحظه پرک از اتاقش اومد بیرون و پرید بغل من و گفتم : خاله جون خونه چه خوشگل شده.

برگشتم طرف ساسان که دیدم چشم به من دوخته و ماتش برده.

دستمو براش تکون دادم که از اون حالت اومد بیرونو گفتم : چیه از جوابم ناراحت شدی.

ساسان: نه، نه، امشب به همه میگم.

همون موقع صدای زنگ اومد در رو باز کردم تا آزاده بیاد بالا. خودمم جلوی در با پرک منتظر

موندم. ساسان اومد و در گوشم گفت : آرام خیلی دوستت دارم همه سعیمو برای خوشبختیت

میکنم. بعد پرکو ازم گرفتو گفت بلاخره امشب یه شام درست و حسابی میخورم.

نگاهش کردم. که خودش گفت : آخه چشای آرام خانم ما رو از خواب و خوراک انداخته بود. رومو

برگردوندم طرف آزاده که داشت از پله ها میومد بالا. آزاده داخل شد و لباس پرکو بهش داد که

اونم با ذوق گرفتشو بردش اتاقش. ساسان به آزاده سلام گفت و اضافه کرد : دیگه کاری نمونده

همه کارا انجام شده. اگه کاری داشتید به من بگید. بعدم رفت روی کاناپه نشست و تلویزیون رو

روشن کرد. آزاده پشت چشمی برای ساسان نازک کرد و گفت : ساسان امروز اینگاری حالت از

روزای دیگه بهتره خبریه. ساسان خندید و رفت روی کاناپه نشست.

پرک هم او مد بیرون و کمی باهم بازی کردیم که چند باری چشم تو چشم ساسان شدم. باورم نمیشد ساسان دوسم داشته باشه. بهترین روزم بود و خدارو براین روز شکر کردم. پس از ساعتی با پرک رفتم اتاقش تا لباسشو تنش کنم و موهاشو درست کنم.

موهای پرک رو که درست کردم روی تختش نشستم و پرک به سمت در رفت و گفت: عمو جون خوشگل شدم.

برگشتم دیدم ساسان کنار در ایستاده. پرک که به سمتش رفت نشست و پرک رو بوسید و گفت: آره عمو جون خوشگل شدی برو مامانت ببینت.

پرک که رفت ساسان منو نگاه کرد و زمزمه کرد: اما نه به خوشگلی تو.

من: چی.

ساسان دستی به موهاش کشید و گفت: هیچی.

بلند شدم که از در برم بیرون اما ساسان همون طور جلوی در بود و کنار نرفت.

ساسان: نمیخواهی حاضر شی.

خندیدمو گفتم: منتظر دخترا هستم با اونا حاضر میشم.

ساسان کنار رفت و گفت: آرام ازت ممنونم که گذاشتی بهت ثابت کنم که بیشتر از همه دوست

دارم.

با گفتن حرفش صورتم گر گرفت و سریع خودمو به آزاده رسوندم.

مهمونها اومدند، آزاده همه رو دعوت کرده بود. با دخترا رفتیم اتاق و لباسمونو پوشیدیم. من یه پیراهن سرمه ای تن کردم و موهامو باز گذاشتم.

همه دور هم بودیم و شام رو در جمع گرم و صمیمی خوردیم. مانی تازه عروس و تازه دامادها رو

اذیت میکرد. بعد شام مشغول کادو باز کردن و تقسیم کردن کیک شدیم. مادر و زن دایی مهناز

کیک رو تقسیم میکرد و من هم پخشش میکردم. مانی هم از اون سمت سالن داد میزد آرام برای

من مخصوص بیار. کیک مانی رو دادم و پیش شهربانو نشستم. مانی غر غر میزد که چقد کمه. که

ساسان کیک خودشو به مانی داد و مانی هم گرفت و مشغول خوردن شد. و گفت : چیه ساسان تو

که خسیس بودی. چیه که امشب دست و دلباز شدی. حتما یه کاسه ای زیر نیم کاست هست.

ساسان کمی جابه جا شد و گفت : برفرض که من یه کاسه ای زیر نیم کاسم داشته باشم منظور.

آیسان: آقا ساسان برای این که خیال همه راحت شه کاسه رو بردارید تا ببینیم زیر کاسه چه نیم

کاسه ای هست.

مانی همونطور که در حال خوردن کیک بود گفت : ساسان من که میدونم زیر کاست چه نیم کاسه

ای هست.

پیمان : ای بابا اینجا شده آشپزخونه ، الان قاشق چنگالم میارید وسط.

آریا خنده کنان گفت : ساسان بین چه بساطی درست کردیا.

پژمان اومد کنارم نشستو گفت : آرام میخوام یه چیزی بهت، با تعجب و نگرانی نگاه کردم که گفت : بابا نترس دختر ، میخوام بگم میخوام مامان رو بفرستم خواستگاری دختری که هم دانشگاهیمه، دختر خوبیه.با خودش حرف زدم و گفتم خانوادمو بعد عید میفرستم خاستگاریش.با خوشحالی بهش تبریک گفتم و رفتم کنار مادر و عمه شیوا نشستم.بعد ساعتی دیدم سرم درد میکنه و گر گرفتم.بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم. چند قدمی که برداشتم سرم گیج رفت و پخش زمین شدم.چشام باز بود و همه رو دور خودم میدیدم.همه هول کرده بودند.یکی بلند صدام میکرد یکی گریه میکرد.که ساسان داد زد یکی بلند شه به آمبولانس زنگ بزنه.با شنیدن آخرین صدا که صدای ساسان از خشم و نگرانی بود چشمام بسته شد.

چشمام رو که باز کردم خودمو تو یه اتاق تنها دیدم زیر سرم و چند تا دستگاه بودم، تموم بدنم درد میکرد و احساس خستگی میکردم.کمی دورو برم رو نگاه کردم و از تنهایی ترسم برداشت.که گریه رو سر دادم.و همون موقع پدر و چند تا پرستار اومدن اتاقم پدر منو بغل کرد و با گریه میگفت خدارو شکر، خدارو شکر.پرستارها بعد چند دقیقه ای من و پدر رو تنها گذاشتن.و پدر با اشکی که میریخت برام تعریف کرد که الان مدت یک هفتهست که تو کما هستم و امروز روز دوم عید هست.پدر برام گفت که تو این مدت همه یا تو اتاقت بودن یا تو حیاط بیمارستان گریه و زاری

میکردند. امروز هم همه رو با اسرارم به خونه فرستادم. خدارو شکر که چشاتو باز کردی. بهترم میشی. باید استراحت کنی. من میرم به همه خبر بدم. همه نگرانتن.

زود برمیگردم. بعد از یک ساعتی چند نفر چند نفر میومدن تا بهم سر بزنند. آریا هم تو همون بیمارستان کار میکرد که تونست اجازه ملاقاتمو بگیره.

دو روز از بهوش اومدن من گذشت و همه برای دیدنم اومدند. هر روز که میگذشت خانوادم بهتر میشدند چون از بهوش اومدن من اینگار خدا بهشون دنیا رو داده بود.

تو دوروزی که چشم باز شده بود ساسان رو ندیدم. از کسیم نمیتونستم خبرشو بگیرم. چرا ملاقاتم نمیومد. از میلاد و پدر پرسیدم که چم شده که یک هفته تو کما بودم من که چیزیم نبود. اما هیچکدومشون جواب درستی بهم نمیدادند. همه هم از مشهد برای دیدنم اومده بودند. آزاده و میلاد کنارم نشسته بودند که گفتم من که حالم خوبه چرا مرخصم نمیکنند. آزاده میلاد و نگاه کرد که میلاد گفت: باید استراحت کنی آرام جان.

با رفتارها و جوابهایی که سر در میاوردم فهمیدم حتما چیزی شده. داد زدم و گفتم: میگی چم شده یا نه.

آزاده گریه کنان رفت بیرون. میلاد اومد کنارم و دستامو گرفت تو دستش و با بغض که هر لحظه احساس میکردم که میترکه گفت : آرام جان، عصبانی نشو، طوریت نیست فقط توی سرت یه لخته خونه که باید عمل شی. و جای نگرانی نیست.

همون طور که چشمام به چشای بارونی میلاد بود. اشکام سرازیر شدن. میلاد بغلم کرد و دستی روی موهام کشید و گفت : الهی فدات شم آرام گریه نکن.

تازه فهمیدم که قیافه های همه مخصوصا مادر و عمه شیوا برای چی شکسته شده. چرا مانی لاغر و رنگ پریده شده. تازه میفهمیدم که من بیشتر از اونیه که فکر میکردم بیمارم.

میلاد نتونست خودشو نگه داره و رفت بیرون و پشت سرش آزاده اومد داخل. من کمی آروم گرفته بودم اما اشکام بی مهبا میرختن.

آزاده با چشمهای به خون آغشته گفت : آرام کمی آروم باش. و خودتو کنترل کن. به آزاده نگاه کردم و گفتم : آزاده ساسان کجاست.

آزاده : وقتی بیهوش شدم، مانی باز حالش بد شد و ما موندیم خونه ، پدر و سینا و ساسان و عمو هوشنگ آوردنت بیمارستان. وقتی گفتن رفتی تو کما. همه داغون شدیم. یک روز که گذشت ساسان تو بیمارستان جلو همه زد زیر گریه و تعریف کرد که از تو بله رو گرفته و گفت که میخواست فردای اون روز موضوع رو به پدر مادر بگه. اون روز میلاد کمی آرومش کرد. اما از بیمارستان یه

راست رفت مشهد حرم امام رضا.گفت وقتی بیدار شدی بهش خبر بدیم تا بیاد عروستو بیره.  
دایی کیوان هم امروز حرکت کرد تا خودش بیارتش.با حرفهای سنگین آزاده به خواب رفتم وقتی  
بیدار شدم افسانه و مادر بالا سرم بودند.وقتی بلند شدم چشامو به مادر دوختم و گفتم : مامان تورو  
جون من بهم راستشو بگید من خوب میشم.

مادر گریه کنان گفت : آره مادر جون معلومه که خوب میشی.

من کمی صدامو بلند کردم و گفتم مامان راستشو بگید.

افسانه مامانو از اتاق بیرون کرد و خودش پیشم نشست و گفت: آرام تو سرت یه غده هست که  
باید عمل شی.اگه خوش خیم باشه یه عمل سادست.اما اگه بدخیم باشه.....

با این حرفش از هوش رفتم.وقتی بهوش اومدم دایی کیوان کنارم بود.با دیدن دایی از جام بلند  
شدمو بغلش کردم و باز زدم زیر گریه.دایی کیوان یک ساعتی باهام حرف زد و دلداریم داد و  
گفت که باید تو این شرایط من از همه قوی تر باشم.بعدم بلند شد و گفت ساسان پشت دره.من  
میرم تا بیاد داخل.

دایی رفت و بعد با صدای باز شدن در رومو برگردوندم ساسانو با موهای ژولیده و صورت اصلاح  
نشده و لاغر دیدم.همون طور که به چشای تب آلودش نگاه میکردم اومد کنار تختم نشست و با  
صدای گرمش گفت : سلام آرام جان.چقد از دیدنت خوشحالم.

من همونطور که نگاش میکردم سرمو به علامت سلام تکون دادم.

ساسان : تو حالت خوب میشه، فقط دیگه گریه نکن که من تحملشو ندارم. تو باید قول بدی قوی باشی.

همونطور که اشک میریختم گفتم : باشه.

ساسان : آرام دکترا گفتن باید عمل بشی، قراره دو روز دیگه یکی از بهترین دکترا عملت کنه. حالا هم چیزی میخوام بگم که نباید دلمو بشکنی.

با بغض گفتم : مطمئن باش کار من نیست که دلتو بشکنم.

ساسان قطره اشکی ریخت و گفت : آرام تو هنوز رو حرفت هستی، هنوزم دوسم داری.

با گریه گفتم : من علاقم به تو کم نشده.

ساسان : پس ما فردا باهم ازدواج میکنیم.

چشامو درشت کردم و به ساسان خیره شدم. که ساسان گفت : اگه میخوای دق مرگم کنی به منم جواب رد بده.

با بغض گفتم : ساسان.

ساسان که بلند شده بود باز کنارم نشستو گفت : آرام بذار بعد مدتها کنارت آروم شم. بذار حس کنم مال منی، بزار غمو غصه هامو فراموش کنم. آره آرام عمل سختی داری اما من فقط به اینکه مال من بشی فکر میکنم. تو هم میخواوم این یه کارو برام انجام بدی. خواهش میکنم قبولم کن.

من همونطور گریه میکردم که ساسان بلند شد و کمی راه رفت و بعد اومد جلو و دستشو گذاشت سرم و با بغض گفت : آرام به سرت قسم اگه نه جوابت باشه میرم و خودمو یه جا میکشم. حالا جواب بده برم یا جواب مثبت میدی.

با گریه گفتم : هر چی تو بخوای.

ساسان با خوشحالی گفت : هر کاری برای خوشبختیت میکنم. مطمئن باش.

با لبخندی گفتم : همین که کنارت باشم خوشبختم. فقط ساسان میترسم بمیرم.

ساسان لبخندی زد و گفت : آرام دیگه فکر مرگ و عمل رو نکن. باشه. منم همین کارو میکنم. ما باید امیدمون به خدا باشه.

ساسان ازم خدافظی کرد و گفت بیرونه. بعد رفتن ساسان پدر و مادر اومدند. بعد کمی حرف و خوردن غذا هر دو رفتند بیرون و مادر برگشت پیشم و صورتمو بوسید و گفت فردا صبح مرخص میشی و فردا هم جشنت برگزار میشه. پدرت موافقت کرده که تو و ساسان به عقد هم در بیاید. تو هم بخاطر همه آروم باش و دیگه فکر تو به خاطر مریضیت مشغول نکن.

با حرفهای همه مخصوصا ساسان و دایی کیوان آروم شده بودم و کمتر غصه میخوردم. صبح مرخص شدم. وقتی به خونه رسیدم همه بودند و مادرها مشغول درست کردن ناهار بودند و پدرها هم مشغول تدارک یک جشن خودمونی. وقتی روی کاناپه کنار دایی کیوان نشستم سراغ مانی رو گرفتم که تو جمع نبود. دایی سرشو انداخت پایین و گفت دو روزه بعد ملاقات رفته اتاقش و بیرون نمیاد مادر بزرگ به زور برایش غذا میبره. نگران نباش حالا که بهتری اونم خوب میشه. بلند شدم و جلوی چشم همه از پله ها رفتم بالا. اینقدر ضعیف شده بودم که بالا رفتن از پله ها نفسمو گرفت. در اتاق رو زدم و گفتم: مانی جان در رو باز کن منم.

مانی جواب نداد اما صدای هق هقش شنیدم.

با بغض گفتم: ایشالا من پیش مرگت بشم در رو باز کن مانی جان.

در باز شد و مانی منو بغل کرد و با صدای بلند زد زیر گریه.

من: مانی بسه، گریه نکن. مگه من مردم، هان، امروز جشن عقدمه چرا گریه میکنیو

مانی نشست روی زمین و با صدای بلند گفت: همه چی تقصیر منه، اگه اون روز اون بچه بازی رو در نمیآوردم تو از پله ها.....

دکتر گفته بود که لکهء خونی که به غده تبدیل شده با افتادنم از پله ها ایجاد شده. نداشتم

حرفشو ادامه بده، و گفتم: اول از همه که من هفت تا جون دارم. اون بچه بازی نبود مانی، اون

قسمت بود، شاید اون روز تو هم که با دیدن من حالت بد شد و راهی بیمارستان شدی من دادو بیداد میکردم که تقصیر من بود. بیماریه من قسمته. و زنده بودم دست خداست همون طور که بیماریم بود. پس الان بچه بازی در نیار و بیا بریم پایین و دیگه هم گریه نکن. آگه میخوای منم تو جشنم خوب باشم پس تموم کن. مانی بلند شد و با هم به سمت پایین اومدیم. چشمای همه به سمت ما چرخید و اشکاشونو پاک کردند. ساسان بقدری گریه کرده بود که رنگ به رخ نداشت. با دیدن همشون جیگرم آتیش گرفت. آيسان با دیدن مانی با صدای گرفته ای گفت: چه عجب آقا مانی از خفا در اومدند. من و مانی کنار هم نشستیم که مانی در جواب آيسان گفت: چیه دخترا چرا چشاشون قرمزه نکنه سر من بزن بزن کردید.

با این حرف مانی همه حتی ساسان خندید. مادر جون که خندهء همه رو دید گفت پاشید قبل از نهار برید خریدتونو انجام بدید.

دخترها برای خرید رفتند که اشکان و پژمان همراهیشون کردند. بقیه هم برای تدارکات جشن در حال انجام کارا بودند. ساسان هم با علیرضا برای انجام کارها بیرون رفتند. من هم برای استراحت به اتاقم رفتم. آزاده هم پیشم اومد و از ساسان برام گفت. گفت که از قبل میدونسته دوسم داره و روزی رو برام تعریف کرد که ساسان دستشو تو جشن میلاد برید. آزاده گفت وقتی پسر عموی شهربانو رو پیشت دید. از حواسپرتی دستشو برید. و چه شبایی که صدای گریشو از اتاق

میشنیده. بعد از ساعاتی مادر ما رو صدا کرد و هر دو به پایین رفتیم. دخترا اومده بودند و لباساشونو بهم نشون دادند. ساسان هم برام بهترین لباس عروس و حلقه و بسیار زیبایی خریده بود. که با دیدنشون اشکی از گوشه چشمم چکید. اما خندیدم تا بغضم نترکه.

مادر گفت برید لباساتونو بزارید اتاق و بیاید کمک تا نهارو بخوریم. و بعد برید برای جشن حاضر شید. من بعد از خوردن غذا به اسرار عمه به اتاقم رفتم تا استراحت کنم. تا چند ساعت بعد آرایشگری که مادر گفته بود بیاد تا منو برای جشن آماده کنه.

کنار تختم نشستم و زانوانم رو جمع کردم. و به آیندم فکر کردم. که یعنی بعد عمل زنده میمونم. یا برای همیشه از همه خدافظی میکنم.

بعد یک ساعت زن عمو و شهربانو با یه آرایشگر اومدند داخل و منو با آرایشگر تنها گذاشتند. کار آرایشگر تموم شد لباسم تنم کردم. و جلوی آینه خودمو نگاه کردم. به قدری عوض شده بودم که با دیدن خودم لبخندی زدم که آرایشگر گفت. زیبا بودی زیباتر هم شدی. لباسی که ساسان انتخاب کرده بود بسیار زیبا و گرون قیمت بود. کار آرایشگر که تموم شد رفت بیرون. داشتم خودمو جلوی آینه دید میزدم که صدای در اومد صورتمو به طرف در چرخوندم که ساسن رو دیدم هر دو با دیدن هم خیره بهم شدیم. حتی دلمون نمیخواست پلک بزنی. ساسان صورتشو اصلاح کرده بود و کت و شلوار مشکی با بلوز سفید و کروات به دست نگاهم میکرد. کمی جلو رفتم و

گفتم بده برات ببندمش. ساسان بدون حرفی کرواتو داد به دستم و منم کرواتو براش بستم. اما ساسان بدون کلامی بهم خیره شده بود. از نگاهش خجالت کشیدم و سرمو به زیر انداختم. ساسان : روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که تو رو به من رسوند و اینکه خودم عروست کردم.

همون موقع دخترا ریختند تو اتاق و منو بردن پایین همه با دیدنم تحسینم کردند. به قول مانی شبیه عروسک کوکیا شده بودم. من و ساسان به عقد هم در اومدیم.

و به اجازه پدر همون روز بعد از عقد با بلیط هواپیمایی که دایی کیوان گرفته بود راهی مشهد شدیم تا فردا باز به تهران بیایم تا من بستری بشم . دو روز دیگه روز عملم بود. من و ساسان هر دو به سمت مشهد راه افتادیم. ساعت 11 شب بود که رسیدیم و به هتلی رفتیم.

باهم وارد اتاق شدیم ، ساسان منو روی مبلی نشوند و خودش هم کنارم نشست و دستامو گرفت و بوسه ای بهشون زد. همون لحظه گریم گرفت و دستامو از دستش بیرون کشیدم و جلوی صورتمو گرفتم و گریه رو سر دادم. دلم نمیخواست از ساسان جدا شم.

ساسان دستامو پایین آورد و با اخم گفت: یالا اشکاتو پاک کن. اصلا گریه هاتو دوست ندارم. و از خانم های لجباز و حرف گوش کن خوشم نمیاد.

با مشت زدم تو سینه شو گفتم : یعنی از من بدت میاد.

ساسان: من غلط بکنم. من همه جوره دوستت دارم.

هر دو لباسمونو عوض کردیم و کنار هم خوابیدیم. از نزدیکی به ساسان گر گرفتم. ساسان دستی به موهام کشید و گفت به هیچ چیز فکر نکن و بگیر بخواب. دستای ساسان رو گرفتم و به خواب رفتم. نصف شب بلند شدم که ساسان نشست و گفت چیزی میخوای . نگاه کردم و گفتم نه چیزی نمیخوام تو چرا بیداری. ساسان: میترسم فرشته ها بیان ببرن پیش بقیه فرشته ها.

من : اگه ببرن. چی.

ساسان: اینقد داد و هوار میکنم که منم با خودشون ببرن. حالا بخواب. خسته ای.

ساسان سرمو گذاشت رو دستاشو زود بخواب رفتم. صبح هم با ساسان صبحانه خوردیم. و رفتیم زیارت و برای خوب شدنم دعا کردم. بعد هم با بلیطهای برگشتمون حرکت کردیم. ساعت چهار بعدظهر بود که به خونه رسیدیم. پدر گفت آماده شم تا بریم بیمارستان. تا خود بیمارستان کسی حرفی نزد. به بیمارستان رفتم و بعد از آزمایش به اتاقی منو بردند. دقایقی بعد دکتری اومد و گفت صبح عمل میشم. و اینکه الان یکی میاد موهاتو میزنه.

دکتر رفت و من از پنجره بیرون رو نگاه کردم و آهی کشیدم. ساسان اومد داخل و گفت : آرام...

نداشتم ادامه بده و گفتم : میدونم ساسان.

ساسان : خوب عزیز من ایرادی نداره که، باز بلند میشه.

ساسان اومد کنارم و موهامو گیس کرد و گفت : حالا هم میرم تا بیان موهاتو بزمن. پیشونیمو بوسیدو گفت زود بلند میشه.

در حال رفتن بود که زمزمه کردم: نیستم تا موهام بلند شه.

یکی اومد و موهامو از ته تراشید. و کلاهی سرم کردن. دلم پر غصه بود اما اشکی نریختم و از

خستگی زیاد خوابم برد. صبح زود از خواب بلند شدم. و همه رو توی اتاقم دیدم. با دیدن پسرها از

ته دل خندیدم. همشون موهاشونو زده بودن. حتی علی کوچولو. ساسان مثل بچه ها شده بود.

یک ساعت بعد پرستار اومد و گفت همتون باید برید بیرون تا مریض برای عمل آماده شه.

عمه شیوا و مادر و مانی حالشون بد شد. و همه کمکشون کردند تا برند بیرون. همهء فامیل بهم

امیدواری دادند و رفتند.

منو داشتند برای عمل آماده میکردند که گریه کنان مانی رو صدا کردم. پرستارا که گریه منو

دیدند اجازه دادند مانی بیاد داخل. مانی اومد پیشم و گریه کنان گفتم اگه من مردم نباید خودتو

اذیت کنی. اینو به من قول بده و گرنه زیر عمل نمیروم. مانی منو بوسید و گریه کنان گفت قول میدم

آرام قول. اما تو هم قول بده تا با روحیه خوب به اتاق عمل بری و امیدت به خدا باشه.

همه خانواده رو به حیاط بیمارستان فرستادن بجز ساسان. وقتی از اتاق منو با برانکارت به سمت اتاق عمل بردند. دستای ساسانو گرفتم و با گریه گفتم ساسان من از عمل میترسم. من نمیخوام از پیشت برم. سوزشی که روی دستم حس کردم به خواب رفتم.

وقتی بهوش اومدم دایی کیوان رو بالا سرم دیدم. آره من زنده بودم. از خوشحالی گریه کردم سرم درد میکرد و باند پیچی شده بود. اما گریه برای این بود که زنده بودم و همه رو باز میدیدم. دایی کیوان از صدای گریه ام بلند شد و کمی باهام حرف زد و دلداریم داد و بعد گفت: بعد از 8 ساعت از اتاق عمل اومدی بیرون و دکترا از عملت راضی بودند. و خبر بهبودیتو دادند. یک ساعت پیش هم همه رفتند خونه. ساسان هم الان رفت. پدرت اینقدر گل و شیرینی برای بیمارستان گرفته که دکترا به حرف اومدند.

دایی از گونه ام نیشگونی گرفت و گفت: تو خونه غوغایی هست که نگو. پدرت با دکترا حرف زد که فردا صبح مرخص بشی.

احساس خستگی کردم و چشمامو بستم نیمه های شب بیدار شدم دیدم ساسان دستامو گرفته و خوابیده. لبخندی بهش زدم و من هم خوابیدم. صبح که بیدار شدم پدر و مادرو ساسان رو کنارم دیدم. پدر منو بوسید و گفت مرخص شدی و الانم میریم خونه. ساسان با چشمها و لبای خندون نگاهم میکرد. هر دو رفتند بیرون و مادر منو آماده کرد و زیر لبش همش خدا رو شکر میکرد.

هر چهار نفر به سمت خونه حرکت کردیم. تو باغ همه جمع بودند برام قربونی بریدند . این بار گوشهء چشم همه اشک خوشحالی بود.

یک هفته بعد که مادر حالمو بهتر دید اجازه داد منو ساسان به خونهء خودمون بریم.

الناز . ع

پایان . سال 85

